نخستین که با وی سخن گفت شاه / چنین گفت کای یوسف نیکخواه

تو امروز هستی دلم را مکین / همیدون بجایگه من اندر زمین

گرامیتری بر من از جان من / بر تست پیدا و پنهان من

ترا نیست آیین این روزگار / نداری باد زنگ و فرهنگ تار

خرد داد و ز دانش سرشته توئی / مگر آسمان را فرشته توئی

جهان با تو هم گشت پیوسته مهر / که از تو بتابم شب و روز چهر

اگر تخت خواهی ز من و افسرم / هم اکنون مرادت بجای آورم

چه خواهی تو اکنون مرا بیو چیست / ز کار جهان دلگشا بیو چیست

پاسخ دادن یوسف پادشاه مصر را و درخواست وزارت کردن و اجابت نمودن ملک

چنین [illegible] / که ای از تو بنیاد دشمن خراب

مرا دون [illegible] نیست / کم و بیش گیتی بر من یکیست

مرا جز پرستیدن کردگار / نباید همی از جهان هیچ کار

که کار جهان پاک رنج و بدیست / سرانجام کار رانده و بیخودیست

یکی گر همی باشدت رای آن / که باشد ترا کهتری مهربان

کم و بیشهایی تو دارد نگاه — بر و ایمنی باشدت سال و ماه
مرا بر همه گنجهای زمین — نگهبان کن ای شاه با آفرین
که گر یاوری یابم از کردگار — بوم گنجهای ترا گوشدار
که شه را چو ایمن شود دل ز گنج — نیازد سوی ملک او دسترنج
ملک را بود گنج انباشته — ز دیبا و دینار و از خواسته
کز امسال تا هفت سال دگر — بود تخمهای جهان بارور
چو آن هفت گاو چنان تندرست — که دیدی بخواب خوش ای شه درست
ولیکن از آن پس بود هفت سال — جهان بی بر و ناخوش و تنگ حال
چو آن هفت گاو ضعیف و نزار — که مر هیچکس را نیاید بکار
بهر آن که این هفت سال دگر — ازین هفت اول بیارم بدر
نیابد کس آنگاه سختی و آز — نبیند دگر کس نهیب و نیاز
طلبکار گندم بوند از برت — بدان مزد بخشد جهان داورت
بآنجا درآیند کس بیشمار — ابا نعمت و گنج و هرگونه بار
بآنجا بماند این مردم بیشمار — دهد مزد آن مر ترا کردگار
کند بر تو رحمت جهان آفرین — رساند ترا سوی خلد برین

زیوسف ملک را بدین داستان ... خرد گشت خشنود و شد شادمان

هم اندر زمان کرد وی را عزیز ... بدو داد فرمان و جای عزیز

همان خسروی تخت و ایوان و کاخ ... همان پایه و دستگاه فراخ

همان لشکر و گنج آراسته ... همان زینت و نعمت خواسته

همان ساخته جای زیبا سرای ... بزرین کمرهای رومی قبای

همان ماه منظر کنیزان که نیز ... چو ایشان نبد هیچکس را کنیز

همان حاجبان و دبیران همان ... ندیمان همان و نقیبان همان

همان شهرها و نواحی تمام ... همان ملک معمور با آن نظام

همان تیغ و انگشتری و قلم ... که عالم بد آنرا عبید و خدم

زلیخای تنها بند در میان ... ولی بود ملکش سراسر همان

جز آن هفتصد باره رومی کلید ... که چنان نه کس دیده و نه کس شنید

ازان هر کلیدی یکی گنج را ... بر آن گنج دیده بسی رنج را

بیوسف چنین گفت من زین سپس ... ترا دانم از خویش و پیوند بس

کلید در گنج و فرمان ملک ... سپردم ترا پاک سامان ملک

تو به دانی بد و نیک و درمان و درد ... تو دانی غم و شادی و گرم و سرد

بخوان و بپا و بیز و بند و گشای
توی ملک امروز را کدخدای

بگفتار و کردار تو ایمنم
وجودم توی و او کهتر منم

چو این مایه و دستگه ساختش
فرستاد بر تخت و بنشاختش

بیوسف شد آراسته تخت عاج
جز او کس نبد در خور تخت و تاج

بدان تخت آنروز همچون سپهر
فروزان از آن جمع و یوسف چو مهر

بزرگان آن مملکت سر بسر
بفرمان وی بسته پیشش کمر

ستاره همی پیش وی داده بوس
شده عاج بر گوهر از آبنوس

چنین است تقدیر و داد خدای
تو لختی دل و دین را بر گشای

گزارش تدبیر یوسف در امور وزارت و دعوت پادشاه و سپکنهٔ مصر نمودن و کامیاب خویش آمدن

شنیدم که یوسف بحکم عزیز
چو بنشست بر تخت عاج عزیز

بتخت آفرینهای و اذکار کرد
مر او را تحیات بسیار کرد

چنین گفت کای خالق ماه و مهر
پدید آوریدی زمین و سپهر

توانی ز ناچیز چیز آفرید
هم از تو شود چیزها ناپدید

سپاس تو ای داد فرمای پاک
که بر تخت عاجم نشاندی ز خاک

کس از سرّ این حکمت آگاه نیست — درین پرده مخلوق را راه نیست

ببخشیدی اکنون تو انعام خویش — ببخشم کنون شکر انعام خویش

بداد تو ای داور دادگر — بجز شکر دیدان ندانم دگر

همی کرد پیوسته شکر و سپاس — بانعام آن خالق باسپاس

چو بگزارد شکر جهان آفرین — زبان و دل یوسف پاک دین

نخست از همه کار و از گنج و بند — رها کرد زندانیان از بند

بمصر اندرون بود زندان چهار — بهر یک درون چه دم بیشمار

یکجا یکه دستشان باز داشت — همه کار ایشان بیزدان گذاشت

خنک جان آن یوسف هوشمند — که مر بیگنا را رهاند ز بند

جز این آنچه راغ و ستون هدی — همان روز فرمود کردن همی

که خورد و بزرگ و زن و مرد پاک — بجز از زشته از کس ندارند باک

همه بر سر کار و پیمان خویش — بجویند آئین آیسان خویش

که از شاه و او دست و پیدا دخست — به پیدا و شاه جهان شاد نیست

کسی را که می داد باید ز شاه — دری ما کشا دست کو داد خواه

چو این کرده بد بعد از ان خواند بود — زهر ناحیت کاروانی که بود

بماند ز رنجان گوش بالید سخت / بماند ز خرم شود نیکبخت

از انعام چون آن عمارت بخواست / سخن زین نیفزود هیچ و نه کاست

قوی کرد شان دست بازو و تاو / بیفزود شان زرع با تخم و گاو

ز یوسف جهان جمله خشنود گشت / زبان همه مصریان سود گشت

زبانها همه شد ستایشگرش / روانها همه شد نیایشگرش

وزان پس همه کاردارانِ گنج اند / ازین پیشه ناخوانده کس را نماند

ازین کار گل پیشه مردی هزار / عمارت بکردند و بسیار کار

مر اپستادرا مرد مزد و رده / که جابک بدندی بر آن رای و ره

درم داد شان مرد یکمه نخست / بدان تا نباشند در کار سست

درم کارگر را فکند زود راست / درم بر همه کارها پادشاست

چو بر گل گران بارها بخش کرد / یکی رنگ رخسارشان رخش کرد

ز هر اوستادی یکی خانه خواست / دراز او پهناش صد گام راست

بلندیش پنجاه گز بیش و کم / اساسش قوی همچو کوه اصم

درش محکم و بندهاش استوار / چنانکش نداند دل دو چار

گرفتند کارگر ا[illegible] پیش / نرفت اندران کار به تا بیش

هزار و دگر بود خود ساخته ز دیر کهن نغمه پرداخته

وز ان پس شب و روز رقم کرد چنین باشد آنکو بود نیکمرد

همه روز بودی بر شهریار بتدبیر ملک و بسامان کار

شب تیره تا روز بودی بپای گرفته عبادت ز بهر خدای

گه از پای خواندی دعا و آفرین گهی چهره مالیدی اندر زمین

صلاح جهان آرزو خواستی تن خویشتن را عفو خواستی

نبد کار یوسف جز این روز و شب بجز بر صلاحش نجنبید لب

ازو شاه خشنود و رعیت بکام بنیکی پراکنده در دهر نام

چو آمد زمینهای کشته ببر دل آدمی خیره شد سر بسر

که اندازه او ندانست کس بجز آفریننده خلق و بس

دل یوسف آیین و رای آورید ره کدخدائی بجای آورید

ازان بیکران غلها برگرفت یکی خوشه صانع نگردی شگفت

ازان قسمت کشتن و قسم خورد هم اندر زمان هر دو را بخش کرد

دگر هر چه بد فضله برداشتش بانبارها در نهان داشتش

بخوشه درون چون گهر در صدف نه باکش ز نم و نه بیمش ز تف

شنیدم که آنجا نه هر دو هزار — شد آگنده از خوشه و دانه دار
بسختی شد آگنده هر یک چنان — که سوزن نسفتی مر آن را میان
دگر سال ترتیب او بد همین — امیدش بیزدان جان آفرین
همان کلکرا از نو پاره کرد — همان جا نهان کرد و خوشه نهاد
چنین بود آئین او هفت سال — همایون ترش بود هر ماه و سال
همی کرد هر سال خانه هزار — ز خوشه چو از دانه آگنده بار
ملک سال هفتم ز بس خرمی — بگنجید گنجش همی در زمی
نه چون آن هنر یوسف پاک رای — بدست آمد او را یکی کدخدای
بجز کدخدائیش و فرزانگی — خردمندی و علم و مردانگی
جز آن ساز و آرایش خسروی — جز آن حسن و آن زینت و نیکوی
جز آن راستیها و رای صواب — جز آن دین پرستی و تعبیر خواب
جز آن شرم و پرهیزکاری و داد — جز آن پاکی و مردمی و نهاد
بنزدیک بت شد سبک شهریار — بپایستاد چون مردم ترس کار
به پیش بت اندر پرستش گرفت — گز انسان کزو دل بماندی شگفت
مر او را همی داشت چندان سپاس — که نشناسد آن مرد دل حق شناس

همیگفت کای داور داد من
خدای من و پشت و فریاد من

بماند از ره ریگ دریا و رود
ترا شکر با آفرین و درود

که دادی مرا یوسف پارسا
گر و ملک من یافت و رنج و بها

بدینسان دو ساعت شه کامران
همیکرد شکر بت بی زبان

زمین را همی رفت پیشش بروی
همیسود کافور و مشک اندروی

قضا را در آمد رسول الهی
نبد پادشا را از و آگهی

بر بت بسجده درون شد سرش
چو ابدال پیش جهاندار وش

چو یوسف چنان دید با خویشتن
چنین گفت کای داور ذو المنن

ز درگاه بت این بنده را رانده
بچنگال دیو اندرش مانده

ببخشای و این دیو را زود در کن
دلش را برحمت پر از نور کن

بدل در همیگفت یوسف چنین
همیکرد رحمت جهان آفرین

چو شد شاه از ان کار پرداخته
بیامد ز پیش بت ساخته

بر دادگر یوسف آمد نشست
دل و دانش خویش با وی ببست

بیوسف چنین گفت کای سرفراز
بگویم همی با تو پوشیده راز

چنان دان که این بت خدای منست
بهر نیکویی رهنمای منست

پرستیدنش همی کردمش این زمان — همی شکر کردم ورا بیکران

کرو رنج من ازند نگداشتست — بجو تو کس ارزانیم داشتست

که چندین هنر و آفرین در تو هست — درستی عقل و یقین در تو هست

همه چیز ملک من از رای تست — سر بخت نیکان بر پای تست

دلم با تو همچون در آمیختست — که گویی در و مهر تو ریختست

درین بود آن شاه با آفرین — که آمد سروش از جهان آفرین

تن خویشتن را بیوسف نمود — ز یزدان سلام آورید و درود

بدو گفت یزدان جبار فرد — برین بنده اندر ازل حکم کرد

که اسلام و ایمان پذیرد ز تو — طریق هدی یاد گیرد ز تو

هم اکنون برو دین ما عرضه کن — بگوی از زبان ور که خواهی سخن

که چون او بدست تو اسلام یافت — وزین بهرهی جان او نام یافت

ترا گشت مهر نبوت درست — شود بند اهرمنی پاک سست

بگفت این و از دین شد ناپدید — دل یوسف از خرمی بردمید

بسر اندرون شکر دادار کرد — ثنای فراوان بر اسرار کرد

وز آنجایگه سوی شه کرد روی — بفرمان جان پرور داد جوی

همه بندهٔ ایزد داورند / ولیکن همه پاک پیغمبرند

ازا خوان من بر من آمد ستم / که بفروختندم بهجده درم

من از پشت یعقوب پیغمبرم / ازان تخم پیوسته شد گوهرم

سرائیل الله جز او کس نبود / زبان خرد هوش ویرا ستود

چنان دان که یعقوب از اسحق زاد / که پیغمبریرا همی او داد

ذبیح الله او بد ز پیغمبران / پسندیدهٔ داور داوران

همیدون که اسحق پاکیزه رای / ز پشت ستودهٔ خلیل خدای

براهیم کش خواند یزدان خلیل / فرستاد نزدش همی جبرئیل

نبیره براهیم پیغمبرم / پرستندهٔ خالق اکبرم

خدای خدایان خدای منست / سوی راستی رهنمای منست

مرا او را شناسم خداوند و بس / جز او نیست یزدان فریادرس

ترا نیز خواهم که دانی چنین / به نزدیک یزدان بوسی زمین

که چون تو شدی پاک و یزدان شناس / پذیرد ز تو پاک یزدان سپاس

ز دوزخ رها گردی و جای زشت / نکو دستگه یابی اندر بهشت

ز یوسف ملک چون چنینها شنید / ز یزدان دلش را محبت رسید

دو ان زان بطاعت بیاراستش | بنور محبت بپیراستش
هدایت رسیدش ز نزد خدای | پس آنگه بفرمان شه نیک رای
ندا کرد اندر همه برزنی | که مردی مبادا ز بن یا زنی
که باید هم اکنون بمیدان شاه | چه خاص و چه عام و چه خیل و سپاه
که شه را حدیثی فراز آمدست | بگفتارش آنرا نیاز آمدست
منادی ندا کرد شد مرد و زن | بمیدان شاه اندر آن انجمن
ملک آمد و تخت زرین نهاد | بر افراز آن تخت بنشست شاد
رسول خدا یوسف راد گر | نشاندندش بر افراز تخت دگر
همه مصر مردم بمیدان شاه | نهاده همه دل بفرمان شاه
گشاده همه گوش با شهریار | چگوید سخن چون کند آشکار
پس آنگه شه از تخت بر پای خاست | بپا ایستاد و دل کرد یکتا و راست
چنین گفت کای مردم مصر پاک | ز یزدان بترسید دارید باک
که من نیز ترسیدم از داوگر | بجستم ز بند ضلالت بدر
پرستیدن بت نه دینست راست | که این رای آهرمن بینواست
بت از سنگ و از چوب پیراستست | بدین صورتش مردم آراستست

هر آنچیز کو کرده باشد بدست ... خدائی نشاید بدان حربت
خدای آن بود کو مرا آفرید ... نه آن کز تو یا از من آید پدید
خدایی که منش آفریننده ام ... چرا صنعت خویش رهبنده ام
خطا بود داشتن دین ما ... نبدز است رفتار و آئین ما
من از بت پرستی بریدم هوا ... وزینپس ندارم بمردم روا
خدای من اکنون کسی قادرست ... که مقدور مائیم و او قادرست
خدایی که ارض و نبات آفرید ... بقدرت حیات و ممات آفرید
تن و جان بجای بپیوسته کرد ... شب و روز را در هم آهسته کرد
رسولان بر انگیخت اندر زمین ... بدان تا نه گمره شوند آدمین
همانا که بشنید تان گوش سر ... ز فرزانگان جهان این خبر
براهیم چون شد خلیل خدای ... بیزدان همی خالق رهنمای
پسر داشت اسحق فرخ نژاد ... که بر آتشش دین بگستردو داد
پیمبر بد او هم پیمبر نسب ... روانش پرستیدن دین رب
وز اسحق یعقوب آزاده زاد ... که تاج شرف بر سر او این نهاد
رسول خدایست و بنیاد دین ... سر رحمت و پیکر آفرین

ز یعقوب اینک خلف نزد ماست | که بر پارسایی دلش پادشاست
هنرمند یوسف که بر ماه و هور | ز رخش فضله دارد بحسن و بنور
ازین پیشتر نام او بنده بود | یکی بندهٔ آفریننده بود
بنود آگه از حال وی هیچکس | ز گیتی مرا گفتش این از و بس
بچشم پسر و دل نکو بنگرید | خرد را از اندیشه هم گسترید
که هرگز چنو آدمی دیده اید | و یا از کسی هیچ بشنیده اید
همیدون همی راستی و وفاست | جمال و کمال و بهار و صفاست
بپاکی و پرهیزکاری و دین | ز رفتست همتای وی بر زمین
ور آن معجزاتست و علم و بیان | بهر چه که خواهد بباشد چنان
بجز معجز و علم و حسن و ثواب | خدایش بداد دست تعبیر خواب
کسی را که چندین هنر همبر است | گواهی دهم من که پیغمبر است
مرا دین فرخ کنون دین اوست | ره و کیش و آئینم آیین اوست
شما نیز اگرتان ره است بخت | بر نیکیتان داده خواهد درخت
در آئید یکسر بدین خدای | که بهشتتان باد فردوس جای
چو این داستان گفته بد شهریار | نظر کرد یزدان پروردگار

بدلهای آن خلق چندان سپاه
همه بت پرست و همه پر گناه

ببیک ره زبت چهره برتافتند
سوی دین داور شتافتند

گواهی بداوند پاک انجمن
سپاه و رعیت همه مرد و زن

که جان آفرین توانا یکیست
که مانند و همتا و همتاش نیست

به پیغمبر یوسف داور گر
گواهی بداوند پیر تا بسر

دویدند تنها شکستند پاک
فکندندشان سرنگون سوی خاک

بت و بت پرستی سر آمد همه
بروج عصیان برآمد همه

بتوفیق داد آور ذو المنن
بگسترد دین در دل مرد و زن

شنیدم که آن ور سیصد هزار
زن و مرد را گشت دین استوار

بجز آن زلیخای آزرده بود
بران غمزده جای ماتم زده

بتنها همو بد که کافر بماند
سراپیمه پیدا دو داور بماند

دگر هر که بد پاک مومن شدند
ز دوزخ بجان و تن ایمن شدند

چنین باشد آنجا که رحمت بود
که لقمه بیک لحظه نعمت شود

عنایت نکو باشد و دلکشای
بخاصه چو باشد ز نزد خدای

خدایا خدایی ترا در خور است
کت از جرم ما رحمت افزونتر است

ز آدم فرودون تا بحشر گناه / ببخشی بیک رحمت دادخواه

همی تا جهانست و گردان سپهر / همی تا درفشان بود ماه و مهر

ز ما بندگی باد و فرمان بری / ز تو راحت و رحمت و یاوری

بیان وقایع سالهای قحط

چنین خوانده‌ام از نامهٔ باستان / چنین آگهی دارم از راستان

که چون سال قحط اندر آمد بمصر / ز هر گونه تنگی بیامد بمصر

نبد خورد و نیشان بیش و نه کم / گسستن همیخواست از خلق دم

منی دانه را بود صد مشتری / برابر بیک من زر جعفری

نهادند سر سوی یوسف گروه / ز زر و سیم کردند خرمن چو کوه

خریدار بد هر که بد آدمی / در آن کشور و آن بلاد و زمی

فروشنده تنها همو بود و بس / سوی طعمهٔ خلق را دسترس

دگر سال بردند یاقوت و دُر / ز گوهر یکی کاخ کردند پُر

سیم سال و پیاو فرش و قصب / که از دیدنش دل بماندی عجب

بچارم سال جاهم ضیاع و سرای / ز هر گونه ملک شادی فزای

به پنجم نماندش بکس چیز هیچ / همان قحط بود و همان تاو پیچ

فروختند چند آنکه بد مرد و زن — سراسر بیوسف تن خویشتن

بمصر اندرون هرچه مردم بدند — مر او را پرستار و بنده شدند

بدان تا کی توشه اندوختند — تن خویشتن پاک بفروختند

هر آنکس کش اندیشهٔ جان بود — بهر چیش بخرند ارزان بود

بدرود کردن ملک مصر جهان فانی را و ولی عهد گردانیدن یوسف را علیه السلام

چو سال دوم شد شنیدم که شاه — بیفتاد بیمار گشت و تباه

شه بر خرسطوس نالنده شد — ز نالندگی فرش افکنده شد

رسید اندر و امر یزدان پاک — همیخواست رفت از پیش جان پاک

ببالین شه یوسف دین پرست — گرفته بدست اندرون شاه دست

بدو گفت کای مایهٔ راستی — خرد با دانش بیاراستی

جهان را توی اختر ارجمند — نیاید بو یچ تو هرگز گزند

مرا تا تو اندر پسر آمدی — بجای پدرم فرهٔ ایزدی

همی بر همایون بدی چون همای — همه کام من از تو آید بجای

ز تو شمع دانش بیفروختم — ز و رحمت مسلمانی اندوختم

درست از تو شد کیش و ایمان من ... ز دو زخ بتو رسته شد جان من

ندیدم ز تو جز همه نیکوی ... مرا مایهٔ نیکوئیها توی

هر انچه از تو دیدم من ای نیک رای ... همه برده خواهم به پیش خدای

گرفتم ره اینک بخواهم شدن ... نماند ستم امید اینجا بدن

پس از من تو پیروز و بهروز باش ... همیدون همه نیکی اندوز باش

ز من ملک بپذیر و تخت ای پسر ... ندارم جز این یادگار دگر

ترا دادم اینک و در خورد تست ... وز و برخور خرم و تندرست

سپه را گرامی بایسته دار ... بملک اندرون مرد شایسته دار

تو محتاج اندرز ما خود نه‌ای ... که تو تخم نیکی ز بن بد نه‌ای

تو به دانی از من نهان داشتن ... بکار آنچه باید همی کاشتن

شنیدند گردان و لشکر همه ... سخنهای آن پادشاه رمه

بپوسید بس چشم یوسف بمهر ... نهادش بر ان چهر پرنور چهر

ولی عهد خود کرد و یرا بداد ... پس انگه ز تن جان شیرین بداد

چنین است فرجام کار جهان ... نباشد خردمند بار جهان

جهان گر یکی را بگردون برد ... هم آخر بخاکش فرو افکند

بد و نیک را پیشش آزرم نیست — بچشمش خداوند و بنده یکیست

همی تا بود در تنت جان بجای — حذر کن ز بد سوی نیکی گرای

که نیکی رهاند در آن پر ترا — رساند بیزدان ده او ر ترا

جلوس فرمودن حضرت یوسف بر تخت بادشاهی و تدبیر او در امور فرمان روایی

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه — بگیوان برافراشت پر کلاه

شد آن پادشاهی مر او را درست — دل و گردن آهرمن گشت سست

بجا آمد آن وعده کردگار — برآمد گل سرخش از نوک خار

[illegible] یید فر — بکش کرد پای از بر تخت زر

[illegible] ج بر سر نهاد — بمصر اندرون داد و داد از نهاد

کس اکنون نخواندی ورا جز عزیز — خداوند کردش باینسان عزیز

یکی ملک دادش توانا خدای — بسان بهشت برین دلگشای

بیفزود حسنش یکی را هزار — جهاندار روزی ده کردگار

ز خوبی چنان گشت دیدار او — که برقع فرو هشت بر چشم و رو

هر آنکه که زی بارگاه آمدی — رخ روشنش زیر برقع بدی

بدان تا دل کس نگردد تباه ز دیدار پیغمبر دین پناه

چو دادش ایزد او را چنان دستگاه بشاهی بسر بر نهادش کلاه

بسجده درون رفت بر تیره خاک همی سود دیگر و ز رخسار پاک

همیکرد شکر جهان آفرین همی خواند بر کردگار آفرین

وز آن پس بداد و دهش در گرفت نیاز از دل مردمان بر گرفت

همیداشت مر مصریان را نکو زن و مرد خشنود بودند ازو

یکی قبه پرداخت اندر سرای چو دولت نکو چون خرد جانفزای

بماهی درش پای و بر ماه سر چو ارژنگ مانی همه پر صور

چو آن قبه را کار شد با نظام ورا قبه داد کردند نام

بدان قبه در تخت زرین نهاد بدان خسروی تخت بنشست شاد

در داد بگشاد بر دادخواه نبد خالی از داد بیگاه و گاه

ازو در جهان آگهی گسترید شد آئینش در هفت کشور پدید

ولیکن از آن قحط و آن سال تنگ دل هر کسی بد بکام نهنگ

جهانی سر نهادند سوی عزیز همی آوریدند هر گونه چیز

همیداد او مر جو بدیشان خوار بار نکوهی همیکرد بیش از شمار

بششم سال مردم شدند انجمن | بنزدیک یوسف چه مرد و چه زن
نیایش نمودند و گفتند باز | که ای شاه پیغمبر سرفراز
بدین پنج سال اندرون جان و مال | ز ما رفت و نه مال ماند و نه حال
چو از ما بشد هرچه اندوختیم | تن و جان بتو نیز بفروختیم
که و مه کنون بندگان تو ایم | اگرچه نزیبد که آن تو ایم
ششم سال مان نیست درمان جز | پس از جان و از تن نداریم نیز
بکن چاره کار ما بندگان | بدینسان نداری سر افکندگان
فرومان [illegible] ن بگزمان | همی گفت با خویشتن در نهان
[illegible] و بهره تهی | ندارند خلق جهان آگهی
ز هر گوشه آید همی مرزبان | بامید غله یکی کاروان
اگر مصریان را کنم برگ راست | شود خوار بازارم همه زود کاست
چو آمد ز شهری گروه غریب | مگرشان [illegible] شد ز دانه نصیب
ز من با امیدی رود کاروان | بگیرد بدانم خدای جهان
وگر باز گیرم ازین انجمن | همی گفته پیچان [illegible]
ندانم چه آیین و سامان کنم | مر این در[illegible]

بور اندیشه بد یوسف پاک دین ... بخشود یزدان جان آفرین

فرستاد جبرئیل را نزد او ... که شو یوسف مهربان را بگو

که اندیشه خلق تا بر نورد ... دلت را نباید کنون درد خورد

کجا چاه زرفشان ساختیم ... دلت را از این شغل پرداختیم

بروزی یکی باز بنمای روی ... برین بیکران مردم چاره جوی

که هر کس که بیند ترا زو دو دیر ... شود تا دگر روز خشنود و سیر

بیامد سبک جبرئیل امین ... بگفت این به پیغمبر پاک دین

فرو کرد یوسف همانگه سجود ... بدانکس که او را سزد مر سجود

بشکر تحیت زبان برگشاد ... هزاران هزار آفرین کرد یاد

پس از آفرین تازه و خنن پاک ... چنین گفت کای مردم مصر پاک

بیایید هر بامداد انجمن ... زمانی به بینید دیدار من

که سیری دهد تان برحمت خدای ... کند بر شما پر ز نعمت خدای

بگفت این و انبوه خرم شدند ... یکباره بی شغل و بی غم شدند

از او باز گشتند خشنود و شاد ... شده فکرت آب و نانشان زیاد

کانی بد اندر شهر ای عزیز ... که بودی که ما رجای عزیز

برآورده یکسر ز سنگ رخام ‌ ‌ درازا و پهنای آن هشت گام

شنیدم که هر روز چون آفتاب ‌ ‌ کشیدی ز رخسار تابان نقاب

بیاراستندی کاخ را بفرش ‌ ‌ نبد هیچ شه را بدان گونه عرش

زدندی یکی تخت زرین بدان ‌ ‌ نشستی بران یوسف کامران

یکی برقع از روی برداشتی ‌ ‌ جهان را بدیدار بنگاشتی

شدندی همه خلق مصر انجمن ‌ ‌ بدیدندی او را همه مرد و زن

چنان سیر گشتندی از آب و نان ‌ ‌ که شان دل نه زین خواستی و نه آن

بزرگا خدا[illegible] که این قدرتست ‌ ‌ بر مردم او را چنین رحمتست

[illegible] دین ‌ ‌ بنزدیک یزدان جان آفرین

که دید [illegible] ور را غذا کرده بود ‌ ‌ بران آدمی [illegible]

شایع شدن قحط و تنگی در دیار کنعان و فلسطین
حضرت یعقوب اسباط را بمصر بجهة خریداری غله

مخبر چنان داد ما را خبر ‌ ‌ که آن قحط را بود هر جا گذر

ز شام اندرون سوی کنعان کشید ‌ ‌ بسی خلق را [illegible]

بکنعان چو شد کار مردم تباه ‌ ‌ همی جست یع[illegible]

خبر یافت از مصر فرجام کار / گر آنجا توان یافتن قوت و بار
که بسیار دارد ز دانه عزیز / فروشد همی هر کسی را بچیز
هم اندر زمان ده پسر را بخواند / ز مصر و عزیز این سخن باز راند
بفرمود تا صد شتر بار وار / بسیچیده کردند و بستند بار
ز روغن ز ریحان و کشک و پنیر / یکی کاروان ساخت آن مرد پیر
یهودا و شمعون و آن دیگران / کشیدند زی مصر با کاروان
رسیدند فرجام روزی براه / بدروازهٔ شهر با دستگاه
بدروازه برشان فرو داشتند / سوی شهرشان هیچ نگذاشتند
که فرموده بد یوسف دین پناه / که کس را سوی شهر ندهید راه
مگر آنکه گر ایشان بجویید باز / بدانیدشان هم نسب هم جهاز
چو دانسته باشید از ایشان درست / بیایید و گویید با من نخست
بفرمایم آنگاه ره شان دهید / سپاس فراوان بایشان نهید
چو اسباط یعقوب فرخ سیر / ز وادی رسیدند نزدیک در
بپرسید زیشان یکی ز اینیان / که با من بگویید نام و نشان
که اینید ز کجا آمدستی فراز / بدین اشتران چه داری جهان

بدان تا شوم نزد فرخ عزیز — بگوییم سخنشان بجز راست نیز

بگفتند ما ده تن همبریم — که اسباط یعقوب پیغمبریم

ز کنعان کشیدیم لختی جهاز — گزین خوار بار است ما را نیاز

چو گفتار آن ده مردان شنید — سپهبد راهبان سوی یوسف دوید

بدو گفت کای راد گستر عزیز — ندیده جهان چو تو یک شاه نیز

ز کنعان رسیدند ده سرفراز — هر آن ده جوان ز صد اشتر جهاز

سخنها و آیین شان در خورست — نسب شان ز یعقوب پیغمبرست

[illegible] بر — چه گویی گذاریم شان سوی شهر

[illegible] ن شاد شد — روانش ز [illegible]

پس گفت با راهبان چو باد — هر آن [illegible]

نوازش کن و کام ایشان بجوی — ولیکن ز گفتار ما [illegible]

سوی شهرشان هم کنون راه ده — بگیر ز ایشان سپا[illegible]

بدروازه آمد سپهبد راهبان — بگفتار خوش [illegible]

هر آن ده جوان را نوازش نمود — چنان کش [illegible]

سوی شهرشان در زمان راه داد — بشهر آمدند [illegible]

همان روز بفروختند آن جهاز / که بد مشتری را سوی او نیاز

بها بستدند و سپردند بار / همانا برآمد درم سی هزار

دگر روز برداشتند اندرم / بدرگاه رفتند سرده بهم

بگفتند با راهبان از خویش / نمودند انجام و آغاز خویش

سبک راهبان شد بنزد عزیز / بگفتش بجز راست یک حرف نیز

چنین گفت کای خسرو سرفراز / رسیدند ده تن بمورکه فراز

ده آزاده پاکه پیکر همه / زنیک پشت و فرخ برادر همه

همی دانه خواهند لختی خرید / همه راز کردند بر ما پدید

چو یوسف شنیدش سخنهای مرد / بدو گفت شو نزدشان بانگ کرد

سخنهای نیز اپخش گویشان / مراد دل و آرز و جویشان

بجای آر فرزانه رای بسی / یک امروزشان کن ز در که کسی

چو فردا بیایند یابند راه / بدیدار ماشان بود دستگاه

بشد مرد و بسیار گرمی نمود / بجای آورید آنچه فرموده بود

بداشتش و انها بپرورده شان / بگفتار شیرین گسی کردشان

چنین گفت با آن ده آزاده مرد / که فردا چو آتش کند لاجورد

بپاید تا هر چه کام شماست / بجای آورد کو خداوند ماست

برفتند هر ده جوان شادمان / پر از شادی و شکر کام و زبان

بفرمود پس یوسف شهریار / پسندیده پیغمبر کردگار

که فردا چو خورشید سر برکشد / ز مشرق بر کوه چادر کشد

چو بر سر نهد چرخ زرین کلاه / بمیدان آرند پیل و سپاه

بدانسان که فرموده بد شهریار / شد آنجا صفهای پیل و سوار

دو رویه کشیده سپه صف زده / دو فرسنگ میدان سپه ران ستاده

شمردند پیلان چون کوهسار / شنیدم که صد کم بد از ده هزار

[illegible] نیکبخت / باندازه [illegible]

سواران پیلان بر گستوان / بپا استاد [illegible]

کشیده صف پیل چون کوه نیل / دمان انه پیل [illegible]

هم از آینه هم ز هندی درای / خروشش ز ارفته [illegible]

که میدان چو گنجی بد آراسته / ز پیل و سپه [illegible] هم از خواسته

بفرمود پس یوسف پر شکوه / که بر [illegible]

بهر پرده بر محتشم صد بپای / بچینی [illegible] ی

بپوشید پس جامهای یتیم ‌ ‌ ‌ که نزدیک شاهان نمودی عظیم

کیانی پیلهای زر یافته ‌ ‌ ‌ چنان گنج جوینین نا یافته

سوی قبهٔ داد شد نیکبخت ‌ ‌ ‌ چو جمشید بنشست بالای تخت

کشیدند ترک سرای رده ‌ ‌ ‌ بدور رویه شان گشت صفها زده

طراز کیانی چو تابنده خور ‌ ‌ ‌ چو سروان سیمین زرین کمر

همانا نه کمتر بد از شش هزار ‌ ‌ ‌ بت لاله رخ چون نگار بهار

بسان تنه چمش چماچش موی ‌ ‌ ‌ چو صورتگر چین نگارین روی

صف حاجبان در میان سرای ‌ ‌ ‌ کشیده چو سروان سندس قبای

بدان مرتبت یوسف دین‌پرست ‌ ‌ ‌ برسم وزیر شهریاران نشست

[illegible]نشست بر وی برخشنده روی ‌ ‌ ‌ که بس فتنه انگیز بد مهر اوی

فایض شدن اسباط بملاقات حضرت یوسف

همی کعب بی‌چین گزارد خبر ‌ ‌ ‌ ز گفتار گویندگان دگر

که اسباط یعقوب کان کرم ‌ ‌ ‌ بدرگاه رفتند سر دو بهم

چو دیدندشان بیکاردانان شاه ‌ ‌ ‌ نهادندشان مایه و پایگاه

بر آغاز دیدندشان میان سپاه ‌ ‌ ‌ براندندشان یکدو فرسنگ راه

چپ و راست پیل و پیاده گران | بدانسان که دل خیره ماند بدان

ببر گستوانهای جوشن روان | مغرق بفولاد روشن روان

تو گفتی زمین گشته باغ بهار | ولیکن درختان پیل و سوار

شده اسباط یعقوب را تیره هوش | ز دیدار پیلان پولاد پوش

دژ آن پیکران کوه پیکر سپاه | که آسیب دادی بماهی و ماه

همی هر کسی با دل خویش گفت | که مانند این شاه را نیست جفت

که چندین [illegible] بلمست | نه پیلند کوهند با پا و دست

[illegible] | روانشان هراسیده دل خیره سان

[illegible] ندم در سرای | سر [illegible]

ز هر هفت پرده گذشتند تیز | قبه [illegible]

یکی شاه دیدند با اورنگ و فر | چو خورشید گر [illegible]

ازان قبه و اد پیچون بهشت | چو باغ بهشتی در آر [illegible]

صف دیدگان چون صف حور عین | ازیشان جهان چون بهشت برین

بر تخت رفتند هر ده جوان | نیایش [illegible] زبان

چو در قبه رفتند لختی فراز | بده جای [illegible]

یکی آفرین خواند هر یک جدا / بر آن پاک پیغمبر پادشا

عزیز همایون فرزانه رای / بنزدیکی تخت شان کرد جای

بآزرم بسیار بنشاختشان / چو فرزانگان پایگه ساختشان

پس از روی برداشت لختی نقاب / پدید آمد آن چهره چون آفتاب

بماندند از آن خیره هر ده جوان / تو گفتی در آمد خور از آسمان

نیایشگر بیا فزون گشت شان / ستایش از اندازه بگذشتشان

در ایشان همی کرد یوسف نگاه / فرو ماند در حکمهای اله

چو خورشید شان یک بیک می شناخت / ولیکن ره آشنایی نساخت

که ایشان در آن حال فاتر بدند / ز یوسف بیکبار منکر بدند

بپرسیدشان پس بفرهنگ و شرم / ز هر در سخنهای خوش گفت نرم

ز رنج ره و رفتن ناگزیر / ز نیک و بد دهر گردون پیر

نیایش فزودند هر ده جوان / گشادند بر آفرینها زبان

چنین داد هر یک جواب سخن / که ای شاخ اورنگ را بیخ و بن

بفر و بنور رخ تو که بستی فروز / نگو رفت ما را درین راه روز

همی بر زبان آمدیم و درست / همه نیکی ما ز اورنگ تست

چنین گفت یوسف که اکنون مرا
که آگه شوم از نهاد شما
بدانم گهرتان که از تخم کیست
که گفتند جاسوس و بدگوهرید
اگر گردد این تهمت بد درست
بزیر پی پیلتان افکنم
وگر راست گویید همچون که هست
[illegible] ل
[illegible]
پس آنگه زبان برگشادند راست
چنین یاد کردند کای شهریار
مگر نشنوی گفت و گوی بدان
چنین یافه تهمت که بر ما نهند
بجاسوسی اندر نداییم راه
نه زان شاخ رستست ما را درخت

چنانست رای و مراد و هو[illegible]
بدانم بر و بوم و زاد شما
سفرتان بدینجانب از بهر چیست
بجاسوسی و بدرهی آمدید
شود بند عمر شما پاک سست
بن و بیختان از جهان برکنم
زمن تان مراد دل آمد بدست
همه رامش و ناز و آرام دل
اگر تا[illegible]
سخن [illegible]
پناه جهان [illegible] نگار
که نپسندد از پو[illegible]
که از ما همه راستان [illegible]
نگردد [illegible] نگاه
که از [illegible] جست

چنین تیره تهمت کز و دل فروخت   بهمار بر ما نشاید دوخت
نه مردان اینیم نه این کاره‌ایم   زکوه بلا دور و آواره‌ایم
بدان ای خداوند تاج و سریر   که ما را گزیدست رب قدیر
به نسبت همه پاک پیغمبریم   بهر آیین و فرهنگ را افسریم
که ما ن یعقوب پیغمبرست   که فرخ سرائیل داد اورست
پدر بودش اسحق فرخ سیر   ذبیح الله اسحق بود از بشر
پسندیده اسحق و شاه زمن   ز تخم براهیم فرخ نشان
براهیم آذر خلیل خدای   که در دین نیامد چنو رهنمای
کسی را که باشد بدینسان نیا   تو مشمار ما را مگر ز انبیا
نشستیم بر بوم با پیر سر   بکنعان درست ای شه پر هنر
چو این باد قحط از زمین بر دمید   چنان دان که تنگی بکنعان رسید
بسختی رسیدند مردم بسی   بکار اندرون مانده شد هر کسی
سوی چاره جستن کشیدیم هوش   نهادیم هر سو دل و چشم و گوش
خبر یافتیم از تو ای شهریار   که داری بمصر اندرون خوار بار
بسیار و اندک فروشی همی   سوی نیکوئی و داد کوشی همی

بکنعان همی این آگهی یافتیم　　سوی مصر چون باد بشتافتیم

جهاز آوریدیم چیزی حقیر　　ز روغن ز ریحان و پشم و پنیر

فروختیم تا ما و اینک بهاست　　کنون مان سوی خانه پشتی هواست

اگر بیند ار رای فرخ عزیز　　دهد دانه ما را بدین مایه چیز

بکنعان سوی باب گیریم راه　　زبان و دل ما پر از شکر شاه

هر آنکس گران دانه نانی خورد　　ابر شهریار آفرین گسترد

چو این گفته بودند هر ده جوان　　ز گفتن ببستند یکسر زبان

چو یوسف سخنهای ایشان شنید　　زبانش بنوی سخن گسترید

[illegible]　　بنو دست فرزند فرخ لقا

[illegible] شمعون ما که جواب　　که ا [illegible]

پسر داشت یعقوب جز ما یکی　　که چون او بر [illegible]

یکی آدمی پیکر خوب چهر　　که همتا نبودش [illegible]

یکی سرو سیراب و ماه تمام　　سر نامه چین [illegible]

از آدم درون تا بدین روزگار　　چنو آدمی کس ندید آشکار

بپذیرفته چهر وی بود سخت　　بدید از او فرخی بود بخت

بجز مهر وی دلفریبش نبود / از و نیم ساعت شکیبش نبود

نبد در جهان کس چنو دلبرش / بها ز جان شیرین گرامیترش

امید از جهان سوی او داشتی / زمانیش از آغوش نگذاشتی

بهیچ آدمی استوارش نبود / شب و روز بی وی قرارش نبود

چنان بود تقدیر جبار فرد / که آن پاک فرزند را گرگ خورد

خلیده روان گشت یعقوب پیر / برو تیره شد روی مهر منیر

سرآمد برو شادی و کام دل / بیک ره بدش بد سرانجام دل

ببارید آتش بدو از فراق / همی گشت خنش بروم و عراق

ببارید چندان ز چشم آب شور / که از گریه شد چشم بیننده کور

بدو داد [illegible] اکنون تمام / که رفتست یوسف علیه السلام

بگریان پدر خون چکاند همی / برخ بر ز خون سیل راند همی

همه دودمان وی بتاب اندرند / ز دیده بخون و بآب اندرند

همی نوحه تلقین کند زنگ را / همی رحمت آید بدو سنگ را

درین حال اگر نیستی یک سبب / شدی روز یعقوب از مرگ شب

ولیکن همه حکم جان آفرین / که او می پسندد خرد را و دین

پسر داشت از مام یوسف یکی — که باشد چو او آدمی اندکی

یکی نیکبخت ابن یامین بنام — گزیده دانش و دوست هر گونه کام

بدو زنده ماندست یعقوب پیر — چو طفلست یعقوب و او همچو شیر

گرش ابن یامین نبودی پسر — ز یعقوب ماندی نبودی اثر

ز یوسف بد و غمگسار دمی — ببوی ویش دوست دارد همی

دگر دختری هست هم زان صدف — ز راحیل ماندست دیر اخلف

همه قصهٔ یوسف پر هنر — فرو خوانده بر یوسف دادگر

عجب آن [illegible] — نه او و نه هر ده برادر بهم

[illegible] — بشنید [illegible] شناسی [illegible]

چون [illegible] پرداخت از داستان — زبان [illegible]

هنرمند یوسف از آن گفتگوی — چنان شد که بگشاد [illegible]

ببارید بر چهره چندان سرشک — که زان آمد ابر بهاری برشک

بفرمان همان گفت هم در زمان — بآیین [illegible] نهادند خوان

بخوان بر ز هر گونه خوردنی — بپرداخت خوالیگران خوردنی

مر آن ده جوان را بآیین و سان — نشاندند بر خوان فرخ [illegible]

زمانی بخوان دستها آخشند | بخوردند یک لخت و پرداسند
بفرمود پس یوسف دین پناه | بجای آوریدند فرمان شاه
صد اشتر پر از بار کردند شان | ببستند نغز و سپردند شان
چگویم که از خرمی چون شدند | ز چندانکه اندیشی افزون شدند
گران نعمتی بود بس شایگان | که شان داده بد یوسف پاک جان
بدان روزگار اندرون اندرم | بُدی از بهای دو خروار کم
چو تنگی بود دانه چون جان بود | برابر بگوهر هم ارزان بود
فرومانده بودند خلق از عزیز | ازان بار چندان بها نا چیز
ندانست تعبیر آن هیچکس | نبد هیچ دلرا بدان دست رس
اگرچه نه آگاه بد زان کسی | بر او آفرین کرد هر کس بسی
چو اسباط را برگ بد ساخته | روانشان شد از رنج پرداخته
باندازهٔ آسمان و زمین | زبانشان همی خواند نغز آفرین
بایام و بر روح فرخ عزیز | که چون او نبد در جهان شاه نیز
کسی را که یزدان پروردگار | ز نیکان همی کند اختیار
بدو چون جهان عالم سراسر بدوی | کند بی نیازش ز رنگ و ز بوی

ازو نره[illegible]سان نباشد شگفت ... ازین قصه اندازه باید گرفت

ز نیکان نیاید بجز نیکویی ... چنان کز بدان زشتی و بدخویی

خواهش فرمودن حضرت یوسف از اسباط آوردن ابن یامین را

شنیدم که یوسف شه خوب کیش ... دگر باره اسباط را خواند پیش

بآیین نیکان نشاند و نواخت ... بگفتارشان پایه و مایه ساخت

چنین گفت کای سربسر مهتران ... نبیرگان پاکیزه پیغمبران

مرا تا ز حال شما آگهی است ... دل از کام و آرام لختی تهی است

بران پیر یعق[illegible]ده ... دلم آتشست و تن آتشکده

که فرزند و[illegible] ... بدان اری و[illegible] که گرگ خورده

من آگاهم از حال یعقوب پیر ... که چون خور[illegible]

کنون از شما چشم دارم یکی ... اگرتان بود مهر من اندکی

که چون نزد یعقوب فرخ شوید ... دهیدش بمهر دل از من نوید

شما مهتران تن بتن هر کسی ... ز من باز پرسید ویرا بسی

چو گردید زاید ر بکنعان فراز ... بیاسد بیار و آئید باز

برادر که تان از پدر همسرست ... دوتا گر گ خورده ز یک مادرست

بنزد من آرید با خویشتن　　که جوید همی چهر وی چشم من

دلم سوی مهرش گراید همی　　گز و بوی آن دیگر آید همی

گر او را به بینم چنان کم هواست　　زیوسف بوم دیده یک نیمه [illegible]

بیامدش آوردن و چاره نیست　　درین داستان جای پیغاره نیست

نبینید همی چشم و دلتان که من　　همی چون کشتمتان سوی خویشتن

دهم آنچه باید همی خوار و بار　　بکیلی معیر نه ناقص عیار

شما را من از زهر بدی جوشنم　　بهین میزبانتان بگیتی منم

اگر کام رایم بجای آورید　　ز پیمان و فرمان من نگذرید

دهم تان از این بیشتر خوار و بار　　گل سرختان بشکفانم ز خار

[illegible] هرکی به بوم　　بهر حاجتی قولتان بشنوم

دگر چون بپایید نزدیک من　　برادر بیارید با خویشتن

نباشد ز من تان به نیکی امید　　سیه تان شود این گلیم سپید

بر من نباشد نهان و آشکار　　ز بهر شما دانه و خوار و بار

نه زده تان بود سوی این بارگاه　　نه در مصرتان حشمت و آب و جاه

میایید از این پس بنزدیک من　　مجویید بی آبی خویشتن

بگفتند جمله که ما بنده ایم — بفرمان و رایت سر افکنده ایم

بیعقوب گوییم این داستان — اگر او شود نیز همداستان

بیاییم و او را بیاریم زود — چو شاه جهان حکم از آنسان نمود

چو گفتار ایشان بدینسان شنید — بدل در شدش گنج شادی پدید

از آن شادکامی هم اندر زمان — بفرمود پنهان بگازی گران

که آن خورد و مایه بضاعت که ما — گرفتیم از ایشان بحکم بها

نهانی به بنگاه ایشان برید — کم و بیش را سوی او بنگرید

بآهستگی چاره آن کنید — که در بارشان نغز پنهان کنید

شناسند مرا هیچ از آن اگر — چو کردید نزدیک [illegible]

گر سوی ما باز گردند باز — چو در بار یا [illegible]

بکردند همچون که فرمود شاه — درم را ببار اندرون جا [illegible]

نهادند پس بارها دوختند — نکونامی و نیکی اندوختند

چو کام دل یوسف آمد بجای — بفرمودشان توشهٔ جان فزای

سبک توشهٔ راه برداشتند — ز لشکرگه و جا [illegible] بگذاشتند

زمین بوسه دادند نزدیک شاه — ببستند بار و گرفتند راه

شبانروز در راه پویان شدند / سرانجام خرم بکنعان شدند

شد آباد کنعان از آن کاروان / بسی خلق را شد قوی بند جان

بسی تن کزو خواست بشکست دم / قوی شد دم و رست از اندوه غم

بسی کس که بد گشته بیمار دست / از آن بار شد زورمند و درست

بکنعان درون هیچ مردم نماند / که بر شاه مصر آفرینها نخواند

برگزاردن اسباط بزرگی حال یوسف را نزد
حضرت یعقوب و التماس بردن ابن یامین کردن

چنین چند از نامهٔ کردگار / دلیلی از این به نیاید بکار

که چون بازگشتند نزد پدر / ز نزد شه مصر آن ده پسر

همه همدل و هم زبان / بگفتند کای باب روشن روان

زما هر یکی گر بعمر دراز / حدیث شه مصر گوئیم باز

ندانیم گفتن ز هر صد یکی / اگر پر بگوئیم وگر اندکی

از آنگه که یزدان جهان آفرید / تن تیره و پاک جان آفرید

بجز یوسف پاک پاکیزه دین / نرفتست چون او ملک بر زمین

فرشتست گوئی سرشته ز نور / از و گشته هر ناحیت پر ز سور

بتابد ز چرخش همی فرّخی | ز بوینش بهشتی شود دوزخی

بوصفش درون کم کند راه دل | ز نور خدایست و نه ز آب و گل

سپاهست ویرا چو دریا و کوه | شود کوه و دریا ز خیلش ستوه

صف پیل هستش دو فرسنگ راه | که کردن توان اندقیاس سپاه

ز میدان چو نهی قدم در سرای | به مینی معین بهشت خدای

نه تنها سرایست بل هشت هفت | در آنها بباید دو فرسنگ رفت

فلک پیش ایوان او کوته است | در آن هفت دهلیز حاجب که است

بهر جایگاهی ازا [illegible] نیست | بهر پرده ایستاده حاجب دویست

برومی قبای و بر [illegible] | بدست اندرونشان عصاها زرر

ازان پردها چون گذشتی بد | برندت بفردوس [illegible]

سرائیست پیش آید آراسته | چو از ژنگ مانی به پیراسته

بخوبی چو شاهی بپاکی روان | بپایستگی همچو بخت جوان

بکیوان رسانیده ایوانهاش | قوی چون که پاره ارکانهاش

یکی قبه اندر میان سرای | بسر قبه بر ساق عرش خدای

یکی خسروی قبه دلپذیر | فراخاش بیش از دو پرتاب تیر

همه سقف و دیوار زان قبه زر — فروزان از آن اوج برج و فر

هر آن چیز کت نام گوشت شنید — بدان قبه در صورت آن پدید

بزر بافته فرش گسترده بوم — همه فرش او از حد چین و روم

ز هر جانب آراسته در سوی باغ — ز گلها همه باغها پر چراغ

یکی تخت زرین میانش نهاده — شرفهای آن تخت بر مه نهاده

بر آن تخت بنشسته جمشیدوار — یکی شاه کش چهره خورشیدوار

یکی صورت از نور یزدان پاک — نه از آب و آتش نه از باد و خاک

بزیر فلک بر فرا از زمی — ندیدم هر گز چو او آدمی

اگر یوسف ماندی در جهان — نبودی جز آن ماه روشن روان

هر آنکو تشبیه در مصحف است — چو بیند ورا گوید او یوسف است

بدین وصف یعقوب خسته روان — ز دو دیدگان کرد دریا روان

بنفشاه و موش از تن وی رسید — تو گفتی که گشت از جهان ناپدید

بخندید آنکه مردی و فرسنگ راه — بپوید همی بود از آن سان تباه

بسرخ برزد و بندش سبک آب سری — در آمد از آن بهشتی پیر مرد

زمانی همی بخت از دیده خون — برافراز آتش کافور گون

ز داغ و درد یعقوب و فراق پسر — که از هجر وی خسته بودش جگر
چو یکچند از دیدگان خون چکید — شد آهسته و یکزمان آرمید
که آن وصف بد وصف فرزند او — امید جهان یوسف ماه رو
چو گفتند از آن فراوان سخن — پسندیده اسباط با پیر و بن
پس آنگاه گفتند کای پر هنر — رسول خداوند و ما را پدر
بدان کان شه مصر و تاج کیان — که بسبت خورشید پیشش میان
ز ما قصه ها شنیدست پاک — همه حالها را بدیدست پاک
ز یوسف در [illegible] — نهانها بدو کرده ایم آشکار
حدیث تو و قصه [illegible] رو — چنین سال و چشم خونبار تو
جز و از دو از ابن یامین نیز — بران شه نهفته نماندست چیز
ز ما باز پرسیده بود از همه — بتدریج بشنیده دارد همه
بتیمار یوسف بسی ریخت اشک — چو اشکی که باران برو برد رشک
بتیمار تو نیز چندان گریست — چه آزاده و مهربان آدمیست
بسی گفت مسکین بسی گفت آه — ز تیمار یعقوب در آتش تباه
دلی که در بند هجر بر بسته شد — به تیر فراقش جگر خسته شد

ولیکن چو از ابن یامین سخن / همیرفت بشنید پیر [illegible]

خوش آمد دلش را سخنهای او / چو بشنیده بد سوی ما کرد رو

چنین گفت کز حکم یزدان و بخت / دلم بر شما مهربانست سخت

بخاصه ابا ابن یامین فرد / که گرگ از برادرش افرد کرد

مرا دل بدید از او مایلست / که گوئی که با وی تنم همگلست

که جان مرا سوی او آرزوست / بدان تا بدانم که او بر چه خوست

گر او را نیارید با خویشتن / نباشد دگر آب نان نزد من

یکی دانه نان ندهم از خواربار / کنم تا بیرون از در مصر خوار

کنون ای سر اسپتان باب ما / نگه کن یکی اندرین باب ما

ز ما دانه را منع کردش عزیز / سانم از و هیچ رامش بنیز

بجز گر بحکم کریمی و مهر / سوی ما کنی مهربان و اچهر

کنی ابن یامینت با ما کسی / گزینهای رامش پذیرد بسی

تفضل کن ای باب یزدان پرست / مر او را بدین نوبه با ما فرست

که بیشک نوازش کند مان عزیز / همانا فزونتر دهد کیل نیز

که ما روز و شب یکزمان نغنویم / براه اندرون حافظانش بویم

ما

بری این شه پاک دینش بریم / چو دیدش بنزد تو باز آوریم

چو یعقوب از اسباط خویش این شنید / یکی دود دردش ز دل بر دمید

ز تیمار یوسف گریستن گرفت / دل خسته را باز جستن گرفت

بیاد آمدش آن تبه روزگار / که آن ده پسر لابه کردند زار

وز و یوسف مهربان بستدند / بچاهش فکندند باز آمدند

بنالید بسیار و بگریست زار / ز هجر گل آن نو شکفته بهار

پاسخ دادن حضرت یعقوب اسباط را

چنین گفت پس کای هنرگستران / دل من ز کردار بدتان گران

توان داشت ایمن شما را بآن / برین ابن یامین فرخ نشان

بد انسان که کردید آن پیش ازین / بهمزاد و همتای او بر زمین

نه این داستان را مگویید نیز / مرا این آرزو را مجویید نیز

مرا بر شما نیست این ایمنی / مگویید دیگر در دشمنی

بتیغ جفا یکره آزرده ام / ز جان و جوانی بر آورده ام

چو یوسف یکی سرو خورشید بار / که بد رشک رنگ بهار و نگار

بزنهاد یزدان ز من بستدید / بگرگش سپردید و باز آمدید

کنون نوبت ابن یامین رسید — چو یوسف بخواهیدش از من پدید
بهانه بمصر ست وخوار بار — بمهر و جوانمردی شهریار
بیاو دا ازین روز بهر گر که من — کنم دور فرزندم از خویشتن
مرا در جهان خود همین است و بس — ندارم جز این مهربان هیچکس
دگر آنکه از یوسف پاکدین — ندارم ازو یادگاری جز این
بنوی زندگانی گذارم همی — بدیدار وی دم برآرم همی
نباید ورا چون شما گوشدار — که خود گوشدار دورا کردگار
خدایست بهتر نگهدار و بس — ازو به نباشد خداوند کس
خدایی که هست ارحم الراحمین — نگهدار هفت آسمان و زمین
چنین است قول خدای قدیر — حکیم و علیم و سمیع و بصیر

برآمدن بضاعة در بار اسباط و یعقوب علیه السلام گفتن و مبالغه در طلب ابن یامین نمودن

چنین خواندم از نامهٔ دادگر — دران ایزدی قصهٔ نامور
که اسباط یعقوب پرهیزکار — چو از بند بسته گشادند بار
بضاعت ببار اندرون یافتند — سبک برگرفتند و بشتافتند

...ستدند آن درم — فرو ریختند آنچه بد بیش و کم
که ره کرده بد یوسف کامران — بابساط فرخنده اندر نهان
زبان برگشادند هر ده پسر — بگفتند کای شیخ دین پدر
نه غیبت گرائیم نه راست گوی — سپیدست ما را بهر آب روی
جوانمردی و نفس فرخ عزیز — ببین تا چنین دیدنی هیچ چیز
ببین این بضاعت که ماداشتیم — بدادیم و در مصر بگذاشتیم
اگر چند بد مبلغش سی هزار — نبود آن بهای دو خرواز بار
چو ما مشتری بود در مصر نیز — ابا بدره و سیم و دینار نیز
وزین دانه یکمن بیکمن درم — بلا به همیخواستند و ستم
هر آنکو خریدی برابر بسیم — سپاسی بدی بر پسر دی عظیم
ندانم که ما را چه موقع فتاد — بنزدیک آن شاه فرخ نهاد
که این صد شتروار بار گران — بما داد بی منت و رایگان
بضاعت که از ما پذیرفته بود — بما باز بخشید و رحمت نمود
ببار اندرون نغز بنهفت مرد — بسر اندرون شتر باز کرد
بگردست ازین خوبتر هیچ شاه — ایا باب فرخ بها نه مخواه

سزد گر بجویی دلش اندکی | که چون او نیابی بگیتی یکی
برادر که ما را چو جان و تنست | بدو چشم خلق جهان روشنست
فرستیش با ما بنزد عزیز | مگر دارد از بهر ما نان عزیز
بیفزاید از بهر وی آب ما | بسازد ز نو برگ با ما نوا
بدو اهل ما رسته باشند ز رنج | ز فرشش بها هم هرگونه گنج
برادر که با ما بود در سفر | بود مان گرامیتر از چشم و سر
بو ثمیش نگهدار و فرمان پذیر | شود و رنج او مان غم دستگیر
فزونتر دهد کیل مان شهریار | ازو مان شود ساخته کار و بار
همه کام ما آنگه افزون شود | که فرزند را حیل با ما بود
مکن ای پدر صورت بد مبند | ز ما بر برادر نیاید گزند
براه اندر او را بآمد شدن | نشانیم بر دیده خویشتن
مگر یاوری مان کند دادگر | بکام دل ما بود این سفر

پاسخ دادن یعقوب علیه السلام با اسباط و عهد گرفتن از ایشان در محافظت ابن یامین

چنین گفت یعقوب دلخسته باز | که گشتست با من سخنتان دراز

سن ... واز داد شاه		که همواره پاداش یزدان پناه
همی بینم این نیکوییها که کرد		ز دو دا از رخ بماه خورشید گرد
بدین خاندان مهر دارد بسی		از و مهربان تر نباشد کسی
اگر بن یامین فرستم بر ش		ز مجبر به آید مگر منظرش
یقینم که با وی کند نیکویی		بکار آورد همت خسروی
ولیکن ندانم فرستادنش		نیارم بدست شما دادنش
مگر عهد میثاق و پیمان کنید		بسوگند محکم تن و جان کنید
پذیریدش از من بنام خدای		نگهدار باشیدش و رهنمای
چنان کز بر من مر او را برید		بمن بی گزیش زود باز آورید
بجز گر بود حکمی از آسمان		که بیچاره ماند خرد تان از آن
بگفت این و اسباط گشتند شاد		به پیمان و میثاق دادند داد
بخوردند سوگندهای گران		بجان آفرین و اورداورا
که بر ابن یامین روشن روان		بود شان تن و جان و دل مهربان
چو جان در پیش کوشداری کنند		بهر اندرون استواری کنند
ز پیمان و میثاق در نگذرند		همه حکم خویشی بجای آورند

چو خوردند سوگند و کردند عهد — نماند اندر آن داوری هیچ جهد

سپردن یعقوب ابن یامین را به برادران و نیایشگری او بدرگاه حضرت سبحان و اندرز نمودن بفرزندان

بایشان سپرد ابن یامین را — مر آنجان و هوش و دل و دین را

چنین گفت کایزد عدیل شماست — برین گفتها بر وکیل شماست

چو بسپرد پورش باسباط خویش — جهاندیده یعقوب پاکیزه کیش

فرو برد سر پیش یزدان پاک — رخ ریش مالید بر تیره خاک

چنین گفت کای پاک از شبه و یار — نگارنده هر چه دارد نگار

تویی آفریننده بندگان — تو روزی رسانی به پیر و جوان

بهر قدرتی مر ترا یار نیست — نگهدارشان جز ترا کار نیست

تو دانی نگهداشتن بنده را — بنیکی رسانی تو زیبنده را

همه چیز نزد تو باید نهاد — که تو راستی آفریدی و داد

سپردم من این ابن یامین بتو — بطاعت پرستنده دین تو

شب و روز اندر نهان و آشکار — نگهدار وی باش و پرهیزکار

همیدون وی پیش من باز ده — سرانجام اینم چو آغاز ده

بگفت این و از خاک برداشت روی / جهاندیده یعقوب فرهنگ جوی

باندرز گردن بان برگشاد / مر اسباط و فرزند را پند داد

چنین گفت کای پاک فرزند و پشت / مبیناد تان دیده روز درشت

ز من بشنوید آنچه گویم همی / که بر چاره پند پویم همی

بسازید با هم چو تن با روان / که از ساختن بخت گردد جوان

ز ناسازگاری شود تیره بخت / [illegible] بروی آور

چو از ره بمصر همایون رسید / جدا هر یکی از دری در شوید

زیکدر نباید شدن تان بهم / مگر تان ز چشم بد آید الم

مبادا ز چشم بدان تان گزند / مبادا دل مهربانتان نژند

بهر نیک و بد یارتان باد هوش / باندرز من باد تان چشم و گوش

مدانید کاندرز و پند پدر / دهد بی نیازی شما را اگر

و یا رد کار سماهی کند / و یا نقض حکم خدایی کند

نگردد باندرز حکم خدای / چنین داند آنکش درستست رای

همه حکم و فرمان خداوند راست / نداند جز آنکش خداوند خواست

توکل بتو کرده دارم بسی / که بر او توکل کند هر کسی

نامه نوشتن یعقوب بیوسف مصحوب روبیل گردانیدن و چندین مضمون جگر تاب در ان پیچیدن

بگفت این و پس کاغذ و خامه خواست ‌ ‌ مر این هر دو را از پی نامه خواست

یهودای فرزانه را خواند پیش ‌ ‌ نشاندش بارام نزدیک خویش

بدو گفت بردار این خامه را ‌ ‌ نویس از من خسته دل نامه را

بفرخ عزیز آفتاب زمین ‌ ‌ که زیبای ملکست و داد و دین

سر نامه بنویس نام خدای ‌ ‌ جهان آفرین ایزد رهنمای

خداوند خورشید و گردنده ماه ‌ ‌ فرازنده تاج و تخت و کلاه

نباشد خرد سوی او رهنمون ‌ ‌ بشخص و بنطق و بچند و بچون

یقین جز ان که بشناسدش پاک رای ‌ ‌ بچشم و زبان و بدست و بپای

برونست یزدان ز حد و صفات ‌ ‌ چنین گفتمان صاحب معجزات

ازان رو او گرکو جهان آفرید ‌ ‌ ابا آشکارا نهان آفرید

همه آفرین باد بر شهریار ‌ ‌ خدیو زمان خسرو نامدار

شه مصر و بنیاد دولت عزیز ‌ ‌ که چون او نبود و نباشد بنیز

خداوند شاهانه تخت بلند ‌ ‌ بر تختش استاده بخت بلند

همه تخته تخت وی زر ناب / رخ بخت وی چون رخ آفتاب

بملک اندرون عادل و ماجد است / ستاره سپهر ویرا ساجد است

نه گنجش کمست از که بیستون / نه از لشکرش قطره باران فزون

بدانسو گراید زمین سربسر / که پیلانش را باشد آنجا گذر

گشاده جهان را بعدل و برای / سر همتش زیر عرش [illegible]

حیات جهان و حیات وی است / صلاح جهان [illegible]

جهان تا بود ملک وی باد و بس / مبادا اجرا اید بر و شاه کش

فزون زندگانی و غم کاسته / بدین حد ایشن دل آراسته

بدان ای جهاندار فرخ عزیز / چو دولت شریف و چو دانش عزیز

که از دیر که باز جبار فرد / مرا مایل و دوستدار تو کرد

که بر دین پاکیزهٔ ایزدی / ز تو هست یزدان را خرسندی

تویی سایهٔ حق بخلق خدای / مبادا از تو خالی شب و روز جای

خنک مصر کو چو تو دارد عزیز / نباشد ورا هیچ تیمار نیز

پس از حکم یزدان جان آفرین / تو دادی همی جان خلق زمین

درین قحط و این تنگی روزگار / اگر جز تو بودی کسی شهریار

بمصر و بشام و بکنعان زمی / بطرفه نماندی یکی آدمی

تو شان داده زندگانی و جان / پس از داد کرد اور داوران

بدان شهریارا که اسباط من / که بودند نزدیک تو تن بتن

رسیدند با نعمت بیشمار / بنزد من از حضرت شهریار

زبانشان بر شاه جهان شکرگوی / روانشان بنزدیک تو راه جوی

چگویم که چند آفرینها خوانده اند / چه از شکر شه بر زبان رانده اند

چه گفتند نیز از شکوه و کمال / که داد است مر شاه را ذو الجلال

بماناد دایم بر آن پادشاه / بزرگی و پیروزی و دستگاه

بعرض سخن در ز اسباط خویش / شنیدستم ای شاه پاکیزه کیش

که پرسیده داری خبرهای من / که بر من چه کردست درد و حزن

خبرداری از حال فرزند من / که بد مونس جان و دلبند من

چراغ جهان یوسف مهربان / که ناگه شد از پیش چشمم نهان

چو مرغی که پران شود در هوا / از آغوش من گشت ناگه جدا

ندانم که بر شد سوی آسمان / و یا شد بهفتم زمین در نهان

از آن روز میشوم تاریک بد / که مهجور شد یوسف باخرد

ندارم خبر زو بشادی و درد / بجز آنکه گفتند گرگش بخورد
ایا کاشک چنگال شیر دژم / جگر بر کشیدی مرا از شکم
تن خویش را پیروان دیدمی / مگر آن خبر هیچ نشنیدمی
ازان روز بیهشوم کان بد خبر / شنیدم بگوش دل و گوش سر
بیزدان که هرگز شب و روز من / نبد هیچ لحظه دل افروز من
درین چند سالم یکی روز من / در آمد عرابی ببیت الحزن
ز یوسف بیاورد پیشم نشان / که در مصر دیدم مر او را عیان
دل بسته بشکفت ازان خوش خبر / روانم ز شادی بر آمد ببر
وزانپس ندیدم دگر هیچکس / که از گفت او بر زنم یک نفس
ندانم که چونست خود حال او / که خونست جان من از گفت او
همه روز من گشته چون شب سیاه / شبم شیون و زاری و درد و آه
ببیت الحزن در غریب و حزین / همی گریم از هجر آن پاک دین
ز بس خون کم از دیدگان شد روان / ببارید ما خون دل دیدگان
ز تیمار فرزند با چشم کور / روانست بر درد و زخم آب شور
یکی ما چنین رنج و تیمار و درد / سپاس است بر من بجبار فرد

که از مادر یوسفم دیگریست / ازان شاخ فرخ دلم رابریست
یکی پور پسر ابن یامین بنام / بدیدار و فرهنگ و دانش تمام
همیدارم از یوسفش یادگار / ندارم جز او مونس و غمگسار
نه بینم همی چهرهٔ این پسر / که بینا بیم نیست در چشم سر
ولیکن از و قانعم من ببوی / که آید همی بوی یوسف ازوی
ازو یکزمانم نباشد شکیب / مبادا میان من و وی نهیب
شنیدم از اسباط این قصه تیز / که خواهد همی رای فرخ عزیز
که تا ابن یامین فرستم برش / بدان تا ببیند یکی منظرش
بدان ای جهاندار پیروز بخت / همایون خداوند پیروز بخت.
که هرچند من زین گرامی پسر / شکیبا نباشم چو از خواب خور
زرای دل شاه در نگذرم / همه کام خسرو بجای آورم
ازین پس مرا تا بود رای و هوش / سوی شاه دارم دل و چشم و گوش
زهر در که فرمان فرستد بمن / کنم فرض فرمانش بر خویشتن
فرستادم اینک بفرمان شاه / دل و دیدهٔ خویشتن را براه
چو آید بر او کر شهریار / پرستش کند شاه را بنده وار

پس انگه خداوند شاه عزیز — که هستند وی را بسی بنده نیز
عزیزش بدارد و زکهنفسه پیش — که دوری او یم کند سینه ریش
فرستد ابا همرهان سوی من — که در دم مرا اوست داروی من
من از گفتن خویش پرداختم — سخن را سوی خسرو انداختم
کند هر چه داند که از وی سزاست — که داننده پیش بین پادشاست
جهان تا بود باد شاهش عزیز — نگهدار پشت و پناهش عزیز
بگفت و یهودا سراسر نوشت — چو پرداخته شد نامه در هم نوشت
پس از نامه آیین ره ساختند — بروز سیم برگ پرداختند
بسیم روز چون کاروان فته خواست — جهاندیده یعقوب بر پای خاست
مر اسباط را پاک پدرود کرد — بگفتارشان شاد و خشنود کرد
چو نوبت سوی ابن یامین رسید — شنیدم که وی را به بر در کشید
در آغوش بگرفت و ورا بمهر — ببوسید چشمش ببوسید چهر
چنین گفت کای ویژه فرزند دوست — مرا عیش و آرام با تو نکوست
تویی مونس جان من سال و ماه — امیدم سوی تست بیگاه و گاه
مرا یوسف و ابن یامین بهم — تویی و اگهی از دلم بیش و کم

بفرمای همایون ره مصر پیش — فرامش مکن صحبت باب خویش
ببخشای بر بلبل نوا ای زود — که گر دیر مانی مرا کار بود
بیزدان سپردم ترا ای پسر — نگهدار ازو به نیابم دگر
برو گفت ره بند آباد باد — بروی تو از تو پدر شاد باد
بگفت این و هم در زمان با روان — گشند اشتر و رانده شد کاروان
ز منزل بمنزل شدند روز چند — بر فتند شادان و تن بی گزند
بهوازی رسیدند نزدیک بامداد — بدروازهٔ مصر آباد و شاد
ز دروازه تا پیش یکان و دوکان — شدند اندران شهر با کاروان
چو رفتند در مصر با درج و فر — بدانسان که فرموده بدشان پدر
ازایشان چنان گشت چشم خرد — بدیشان نشد کار گر چشم بد
نه آنرا که یعقوبشان داد پند — در ایشان نیارند چشم گزند
که یزدان از ایشان بلا در گذاشت — برحمت عنایت برایشان گماشت
یکی آنکه یعقوبشان داد پند — بگوش سر و گوش دل در فکند
که هر یک تن از یک در اندر شوید — ز هر یازده از دری در شوید
غرض آن بدی تا که چشم بدان — رسد ناگهان اندران گردنان

بکار آمدان پیش بینی که کرد — که دانند و چش پیر و مرد

ببین تا چه گوید همی کردگار — دران پر بها نامهٔ نامدار

که یعقوب را ما بیاموختیم — دلش را بدانش بیفروختیم

ولیکن فزونتر ز خلق جهان — ندارند و هستند تیره روان

رسیدن اسباط دیگر باره بمصر و بار دادن یوسف علیه السلام ایشان را و توصیف [illegible] ریق

نشستند جایی که شان بد پسند — [illegible]ن سر و ار[illegible]

که کنعانیان باز باز آمدند — ز تو با فراوا[illegible]

ازینجا چو رفتند ده تن بدند — بباز آمدن یازده تن شدند

بریشان فزودست مردی جوان — برخساره همچون گل ارغوان

ازان ده برادر بآزرم تر — نکوروی و زیباد و با شرم تر

چو یوسف شنید این سخن شاد گشت — ز شادی دل و جانش آزاد گشت

که دانست کان ابن یامین اوست — پسندیده همزاد شیرین اوست

بجوشید خونش بدانست چار — بپرده درون رفت بگریست زار

چو بگریست از خرمی یکزمان — برون آمد از پرده روشن روان

بفرمان ایران کفت فردا پگاه — بمیدان بدارید پیل و سپاه

بباید یکی نغز ترتیب جست — فراوان نکوتر ز بار نخست

که مارا بر پسم و ره خویشتن — همی روی باید درین انجمن

نقیبان لشکر هم اندر زمان — پراکنده گشتند بر هر کران

سوی پهلوانان و سوی سپاه — همانگه بگسترد فرمان شاه

ز چندانکه بپسندید یل و گروه — بپایید فردا ابو برج و شکوه

چنانست کام دل پادشاه — که در هفت میدان بود هر سپاه

همه چون بهار نو آراسته — چو گنج کیان باشد از خواسته

دگر روز شبگیر چون آفتاب — ز رخسار برگرفت دیگر نقاب

شد آن هفت میدان که فرموده بود — پر از پیل و پر لشکر شاه زود

بمیدان اول دق مصر بود — صفاتش بگویم چنان کم شنود

سپه بد در انجا دو ره صد هزار — علم بر علم بافته چون نگار

فکنده بسی کرسی از سیم و زر — بهر یک نشسته یکی نامور

ز رایت هوا رنگ فرخار بود — بگردش صف اندر چو دربار بود

بمیدان دوم بر فکنده سریر — درخشان بگردار بدر منیر

سپه صد هزار اندر آنجا فزون / نهان سر بسر زیر آهن درون

صف لشکر اندر صف آراسته / زگردون بهر سو فغان خاسته

بسی پیل در قلب لشکر بپای / به ابر اندرون بانگ هندی درای

سیم بود میدان لباس کبود / فکنده سراسر چنان کم شنود

صد و بیست رایت ملمع بزر / ابا هر علم صد هزار ان حشر

بمیدان چارم ز دیبای سبز / [illegible] سراسر چنان خوب نغز

سوار مقابل صد و سی هزار / [illegible] چنین قطار

بمیدان پنجم فراوان سپاه / [illegible] و مفرش او سیاه

سپاهش سراسر سیه پوش بود / زمین همچو دریای پرجوش بود

صد و چلهزار از سوار جهول / بسی ژنده پیلان بکوس و طبول

بمیدان ششم لباس بنفش / بسی آلت و گاودم با درفش

خداوند ارتش سپاه قوی / سلیحهای ایشان همه خسروی

بمیدان هفتمش دیبای لعل / زمین گشته چون صحن آهن ز نعل

صد و سی هزار اندر آن جند بود / که بر مثل شیران پر پند بود

بهر هفت میدان چنین زینتی / بیاراسته لشکر از [illegible]

همه لشکر و پیل چون نوبهار / چو ارژنگ مانی برنگ و نگار

کشید صف پیل چون کوه کوه / ببر گستوانها درون بشکوه

یکی غاره بر سر که نیلگون / برون رسته از وی دو سیمین ستون

نگون سر میان ستونهای سیم / در آویخته اژدهای عظیم

وزان اژدهاهای چنان نگون / فراوان به پیچیده بر هر ستون

همه کوهه پیل با کوس و تخت / خروشیده بد کوس بر پیل سخت

بهر پیل و بر پیلبان چند مرد / کجا بر کشیدند از خاره گرد

سر و تن بترگ و زره در نهان / فروزنده چون اختر آسمان

درای خروش آوا بانگ آمده / از او گوش چرخ برین کر شده

همیدون ستور و همیدون سوار / نهان گشته در آلت کارزار

سلیح سواران چو ابر و چو برق / ز مغرب فروزنده بد تا بشرق

پیاده به پیش سواران درون / بآرایش کارزار اندرون

بدینگونه در هفت میدان شاه / درفشان یکی سر چو خورشید و ماه

همه بصره مردم برون آمده / مر آن تعبیت را بنظاره شده

نکوتر بدیدند آن بصرهای عزیز / بخاصه پسندیده جای عزیز

شنیدم که دیوار و سقف سرای — مدا ذین زده سربسر جای جای
چو جنت بود خوبتر بود نیز — ز دهلیز تا پیشگاه عزیز
بمنسوج و دیبا و فرش عظیم — بزر بافته جامهای طمسیم
بهر پرده بر حاجبان لشکری — که هر حاجبی بد پسر کشوری
ز زر کله شان سپیاست بد — فزون ز آنکه رنگ شقایق خوید
بیار آسته قبهٔ داد نیز — [illegible] شاهانه چیز
زده کله و تاج گوهر نگار — [illegible] شاهوار
زده تخت زرین گوهر فکند — شرفهای [illegible] شان همه بلند
یکی پرده آونجیه پیش تخت — پرستنده آن که دها جان و بخت
پس پرده بر تخت بنشسته شاه — چو در نیمه بر چرخ بنشسته ماه
به پیرامن تخت سه ده رده — صف بندگان سرای ده
بتان چکل دلبران طراز — همه جامه نیکویی را طراز
همه با عمود زر منطقه — بدل بردن و رزم کردن ثقه
پس از بندگان دو صف خادمان — سیه بوستان بلکه روشن روان
وزیران حضرت بنزدیک تخت — نشسته همه فرخ و نیکبخت

بدین گونه بنشست فرخ عزیز / که یزدانش بد کرده چون جان عزیز

کسی کش ز یزدان پدید عز و جاه / نهد بر سر چرخ گردان کلاه

چنین یافتم آگه از داستان / چنین گفت گوینده داستان

که اسباط یعقوب هر یازده / بدرگاه خسرو گرفتند ره

چو دیدندشان حاجبان هم دو / دویدند با رامش و با سرود

گرفتندشان سر بسر در کنار / نوازش نمودندشان بیشمار

کشیدندشان گنجبان پیش زود / شه مصر فرمان چنین داده بود

نشاندندشان بر ستوران شاه / گرفتند پس راه زی بارگاه

در آن هفت میدان پر خیل و ول / چو دریای جوشان و چون کوه غل

گذشتند اسباط فرخ چو باد / بدرگه رسیدند پیروز و شاد

بماندند حیران از آن پیشگاه / که بد داده یزدان بدان پادشاه

بدرگاه از اسپان فرود آمدند / بدهلیز شاهانه اندر شدند

گذشتند از هفت دهلیز باز / چه دهلیزهای با آیین و ساز

نه دهلیز شهها که با آن پری / سراها چمن بوستان دلگشای

درو صد که هر یکی بر سپهر / فروزان در و پرده ها همچو مهر

بهر درگهی پردهٔ پرنگار
پس پرده استاده حاجب هزار

چو از هفت پرده نهادند پای
رسیدند گیسر بهفتم سرای

دویدندشان حاجبان پیش باز
همی بردشان حاجبی شان نماز

بدادند پیغام هر یک براه
چنین تا در قبه نزدیک شاه

یکایک نهادند در قبه پای
بر تخت رفتند نزدیک جای

پس آن پرده شاه برداشتند
بانرا بخورشید بگاشتند

پدید آمد آن چهرهٔ نورمند
[illegible]ندوه دلپسند

برافروخت آن خسروی چهره
[illegible]

چو دیدند اسباط رخسار شاه
بجد[illegible]

[illegible] زمین را ستردند پاک
برو آفرینها ستردند پاک

[illegible] چند آفرین خوانده شد
ثناهای آن شاه چون خوانده شد

چو لختی نیایش نمودند شاه
یکی کرد بر ابن یامین نگاه

دل ابن یامین هم اندر زمان
بهزاد خود برد ویرا گمان

گواهی بدادش دل و چشم دین
که آخر نه انست حق الیقین

بدل در ز مهرش بجوشید خون
همیخواست از چشمش آید برون

ولیکن نگه داشت از شرم خلق — که بسیار بود آب آزرم خلق
شنیدم که چون ابن یامین بدید — که شاه جهان سوی وی بنگرید
زمین را ببوسید و گشت پیش تخت — یکی آفرین خواند آن نیکبخت
پس آن نامهٔ نغز یعقوب پیر — نهادش بر شاه روشن ضمیر
نگه کرد یوسف بنام پدر — که بنوشته بودش بدان نامه در
دلش خسته شد پس اشارت نمود — سوی پرده داران انجمن زود
فرو هشت هر پرده را پرده‌دار — ببوسید پس نامه را شهریار
از آن نامه عنوان نام پدر — ببوسید و بنهاد بر چشم و سر
هم اندر زمان نامه از هم گشاد — دل و دیده در خواندن آن نهاد
چو برخواند یکبهره صبرش نماند — چو باران سرشک از دو دیده براند
مر آن نامه را پیش بنهاد شاه — بدیده ز دل اشک را داد راه
ز دود دل چندان بباریدآب — که ساکن شدش دل از آن پیچ و تاب
کسی را که در دل بود درد و غم — گریستنش درمان بود لاجرم
گریستن سبکباری آرد بمرد — از ایرا بگرید خداوند درد
چو بگریست یوسف بر آن نامه زار — سبک شد مر او را هم آنگاه بار

چو فارغ شد از گریه آن نیکنام   فرو خواند آن نامه را پس تمام

چو برخوانده شد نامهٔ دردناک   سترد اشک را از رخ و دیده پاک

پس آن پرده را برگرفتند باز   شد از تخت پیدا شه سرفراز

بپرسید [illegible] بساط را تن بتن   ز رنج و ره و شغل آمد شدن

بپر[illegible] پستر را   مر آن پیر امید بگسسته را

[illegible] رد باز   تن[illegible] که دل یوسف سرفراز

بپرسیدش از دیگران بیشتر   [illegible] و خویشتر

برو مهربانی فزونتر نمود   [illegible]

بگفت کای نور یعقوب پیر   که او هست [illegible] بد دیگر

[illegible] پرهنر   هم از مادرش زاده هم پدر

تو [illegible] د تو گرگ خورد   ترا از برادر چنین فرد کرد

اگر ابن یامین تویی ای جوان   بدین فر و این برج و طرز و کمان

دریغا بسی بر تو بیداد هست   ز بخت بدت سخت فریاد هست

که تنها بماندی ز همزاد خویش   از آن جفت و همتای دلشاد خویش

زبان برگشاد ابن یامین و گفت   که ای ملک و فرهنگ را شاه جفت

عزیز همایون سپهر ملوک … بفر فرشته بچهر ملوک

منم ابن یامین شناگوی شاه … هوادار و خاک در بارگاه

منم آنگه با یوسف پرهنر … بزادم ز یک مادر و یک پدر

منم آنگه بر من ستم کرد گرگ … منم آنگه همزاد را خورد گرگ

چنین کرد حکم ایزد کردگار … بجز شکر با حکم وی نیست کار

مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت … بنودم جز امروز دلشاد بخت

که دیدم دل افروز دیدار شاه … خداوند تخت و کیانی کلاه

[…]تی افروز ما […] … شبت قدر و روز تو نوروز باد

[…]سف دیگری … ز یوسف بصد پایه نیکوتری

مرا زنده شد یوسف مهربان … که بینم همی روی شا[…]

چنان بود او خود نه آگاه بود … که یوسف بدان تخت که بر گاه بود

ازین در زمانی سخن گشت چند … ورا با همایون شه ارجمند

سرانجام خوان خواست شاه جهان … نهادند شش جای شاهانه خوان

یکی پیش شه پنج دیگر جدای … بسیجن از بهر آن اولیای

بفرمود شه تا بدان پنج خوان … نشستند اسباط فرخ نشان

ولیکن دو دو هر دو از یک شکم / ببین علم آنشاه فرخ تخم

گزان جفت ان و ترتیب را پنج بود / بفرهنگ و دانش چگونه نمود

نشستند همچون که فرمود شاه / بماند این یامین دانش پناه

که او را نبد هیچ کس هم شکم / تنها فرو مانده بد لاجرم

ملک زی برادر یکی بنگرید / مر او را تنها و درمانده دید

چنین گفت وبرا که ای هوشمند / چرا مانده سوگوار و نژند

همانگه جواب ملک باز داد / چنین گفت کای مایه دین و داد

تو فرموده تا بدین پنج خوان / [illegible]ن

ولیکن دو دو هر دو از مادری / مرا [illegible] دیگری

نشستند ایشان دو دو همشکم / مرا همشکم نیست ماندم دژم

اگر مانده بودی برادر مرا / که پیوسته بود او ز مادر مرا

تنها نماندی پستی زار زار / خلیدی جگر زیر دندان مار

ملک چون شنید از برادر چنین / بدو گفت ای مایه آفرین

نگو اندرین کار کردم نگاه / تو همچون منی یافته و یکتا[illegible]

تو تنها و من نیز تنها چو تو / تو یکتا و من نیز یکتا چو تو

چه باشد پس از مرد همتا شویم — زمانی بخوان بر نه تنها شویم
که تنهایی از مرگ ناخوشترست — هران تن که تنها بود بی‌برست
نخواهد همی مرگ هرگز کسی — اگرچه بلا بیند و رنج بسی
ازیرا که در مرگ تنهاییست — بتنها بدن ناشکیباییست
بیا ای جوانمرد تنها بپای — یکی سوی این مرد تنها گرای
بیا تا من و تو دو باشیم نیز — که در وقت ازین به نیابیم چیز
ببوسید زود ابن یامین زمین — زبان را به پیوست با آفرین
شتابید و شد نزد فرخ عزیز — چو کردش بدانگونه شادان عزیز
بنزدیکی خوان بد انس نشست — کشیدش سوی خوان فرهنگ دست
فرو هشت پس پرده را پرده دار — بدانگونه بد عادت شهریار
پس پرده جز ابن یامین و شاه — نبد هیچ مردم سفید و سیاه
چو بد جایگه خالی از هر کسی — نبد وحشتی ابن یامین بسی
بیوسف درون تیزتر بنگرید — بچشم دل و چشم صدقش بدید
بدادش گواهی روان لطیف — یقین شد ورا پیش جان لطیف
که آن شاه فرخ لقا یوسفست — بدان ورج و حسن و بها منصفست

ولش و تن از مهر شوریده گشت — پسیک خوش ناخوردن اندر نوشت
نیامد ز دل آنیز ناخوردنش — نبد کار الا نگه کردنش
بدان چهر با چین حور و پری — فروزان از و فر پیغمبری
همیکرد یوسف ز پنهان نگاه — بدان روی شه همزاد دانش پناه
همی دید گریان گرفته دو دست — سراسیمه گشتست چون مرد مست
بدو گفت ای نیز داستان — نباشم بدین هیچ همداستان
که از خوردنی دست کوته کنی — [illegible] نقلبی
چه بودت که درمانده خیره سار — [illegible]
بخور نان که اندیشه کار نیست — [illegible]
زمین بوسه داد ابن یامین بمهر — چنین گفت کای شاه خورشید چهر
بپرسم همی یک سخن ناگزیر — جوابم ده و دست من بر گیر
چو آید بگوشم ز خسرو جواب — خورم خویش هم اندر زمان نان و آب
بدان کردگاری که جان آفرید — همه آشکار و نهان آفرید.
که گر یوسفی با برادر بگوی — غم جاودانی ز جانم بشوی

هویدا ساختن حضرت یوسف خویشتن را برابن یامین و شادمان گشتن آن دو برادر مهرگین

بهم اندر زمان گفت من یوسفم — که مهجور کرد ایند منصفم
منم ویژه همتای و همزاد تو — که بودم چهل سال بر یاد تو
ترا مهربان تر برادر منم — ترا همسر از باب و مادر منم
منم غم نگهدار اخوان خویش — بشادمان کن دل و جان خویش
منم آنکه گفتند گرگش بخورد — منم آنکه خوردم چهل سال درد
بهجران یعقوب و هجران تو — مرا آزمون کرد یزدان تو
سرآمد کنون روز هجران ما — ببخشود بر ما نگهبان ما
ولیکن کنون ای تن و جان من — میار این سخن بر زبان دهن
مگوی این سخن پیش اسباط هیچ — مکن سوی این راز گفتن بسیج
که من رازی دارم یکی در نهان — ولیکن کنون نیست هنگام آن
بگفت این و پس هردو برخاستند — غم دیرگاهی ز دل کاستند
گرفتند مر یکدگر را به بر — شد از ابرشان دیده گرینده تر
ببوسه بستردند رخسار هم — شدند ایمن از هجر و تیمار غم
که داند همی کابن یامین چه کرد — شراب طرب را دلش چون بخورد
چگونه دلش واله و خیره ماند — زبانش چه شکر خدا اندر براند

چو لختی بدند اندر آغوش هم — سپرده بهم دانش و هوش هم
گشادند از آغوش هم سر دو دست — ز شادی دل هر دو چون مرد مست
نهاد ابن یامین پاکیزه دین — از آن شادکامی و رخ بر زمین
بسجده در افتاد پیش خدای — روانش ز رامش نیایش فزای
بر اندازه اختر سپهر کهن — و زاندازه مرغ و ماهی فزون
از اندازه هر چه روی زمین — پذیرفت منت ز جان آفرین
که از بند نومیدی آزاد گشت — [illegible] خود شاد گشت
چو از شکر کردن بپرداختند — [illegible]
دل اندر پیش گنج شادی و ناز — شده [illegible]
بهمزاد فرخ پی دین پرست — بهم نان بخوردند [illegible]
چنین گفت پس یوسف دادگر — الا ابن یامین و الا گهر
که خواهم یکی چاره جستن کنون — که مانی بر من بمصر اندرون
بروی که سرده برادر دران — بمانند مدهوش و خیره روان
برادر چنین داد ویرا جواب — که رایت آنچنین نغز و صواب
اگر چاره سازی مگر نه کنون — بخواهندم از مصر برد اکنون

بزد میر انده تو اکنون سپهر — نه هنگام کین و نه هنگام مهر

بگفت این و از پرده شهریار — برون آمد آن پاک پرهیزکار

خود و ده برادر همه شادکام — به بنگاه رفتند با درج تام

همه شاکر از خسرو دادگر — بگردون رسانیده از فخر سر

چو اسباط بیرون شدند از سرای — بفرمود فرّخ شه نیک رای

بکارگران تا ببندند بار — تمامی صد اشتر همه خواربار

بگردند انجا گران کار خویش — بفرمان شاه جهاندار خویش

چو کاری که فرموده بد ساختند — ببستند رحل و بپرداختند

بچاره ساختن صدیق بودن ابن یامین را بنهان کردن صاع زرین مطاع او

شنیدم که یوسف ز هر کس نهان — سوی حلها شد هم اندر زمان

یکی صاع زرّین گوهرنگار — که ارزید دینار پنجه هزار

از آن کادگاه آنجور دی عزیز — نبد زان نکوتر یکی صاع نیز

نهان کرد در بار همزاد خویش — گزین ابن یامین پاکیزه کیش

سر بار پیچون که بد بار بست — سبک باز گشت و بمجلس نشست

بهر مهمان قصه خود یوسف پاک رای — کس آگه نبد جز یگانه خدای

سرانجام دُر درفشان پاک — ز گردون فرو شد بتاریک خاک
بینداخت شنگرف بر لاجورد — بدریای مغرب درش غرق کرد
بخاور فرو شد جهان تاب خور — برآمد از جانب باختر
شبه رنگ شد روی هامون و دشت — گرفته شدش روی گردون و دشت
بار آمد که شد همه دام و دد — بخفتند مر جانور نیک و بد
چنین تا فرو گشت گردون تمام — برآمد ز نو مهر یاقوت فام
زمین را برنگ طلی رنگ داد — [illegible]
همه خفتگان پاک برخاستند — [illegible]
شنیدم که اسباط باز آمدند — ز هر در بسی داستان زدند
چو شه را بدیدند بوسید خاک — نیایشگریها گرفتند پاک
سرانجام یوسف زبان برگشاد — چنین گفت کای تن تن گنج داد
مرا با شما سخت خوبست کار — ز توفیق یزدان پروردگار
بدیدارتان عشق من بس خوشست — سخنتان عجب خرم و دلکشست
نیابد دلم سیری از مهرتان — بچشمم نکوییست هم چهرتان
ولیکن درآن نامهٔ نامدار — که کردست یعقوب پرهیزکار

نوشتست صد جایگه بیشتر / که طاقت ندارم ز هجران پسر

مرا از بن یامین نباشد شکیب / که هجرانش از مرگم آرد نهیب

نباید که در مصر باید درنگ / که گیتی شود بر دلم تار و تنگ

که از یوسفم یادگارست و بس / ندارم جز او راهبر هیچکس

مرا این سخن بر فروزد همی / دل من بدان پیر سوزد همی

نخواهم که تا من باشد اینجا مقام / که یعقوب را دل شود تیره فام

بدل بر مگر دل گرانی کند / بایزد دعا تا نهانی کند

عقوبت رساند مرا کردگار / گل کام من گردد آنگاه خار

بفرمودم و برگ تان ساختند / ز کحل و بسن بر پرداختند

هم اکنون شتر زیر بار آورید / به بیهودکی بوزر اشمرید

یکی سوی کنعان شتابید باز / بنزدیک یعقوب شایسته ساز

بر پیدا بن یامین او باز اوی / مگر ایمنی یابم از راز اوی

که راز دل او خدایست پاک / بزرگی و دانش بجایست پاک

شد انبساط دل چنان شادمان / که شان سرخ شد چهره چون ارغوان

قرص یوسف دادوند و گشتند باز / از آن بارگاه شه سرفراز

شتر[illegible] بار آوریدند زود ... ببستند بار گران را چو دود

ز دروازهٔ مصر بیرون شدند ... که دانند کز حضرتی چون شدند

شنیدم که آن خازن نیکخواه ... طلب کرد صاع از پی آب شاه

گمان برد گنجور فرهنگ یاب ... که دارد دل پادشه میل آب

دوید و بهر گوشه صاع جست ... نیامد بکف شد تن مرد سست

در اندام وی هیچ قوت نماند ... غم صاعش آتش بدل در فشاند

بنزد عزیز آمد آشفته رای ... چنین گفت کای پشت دین خدای

بکاخ اندرون صاع دیدار نیست ... [illegible] نیست

که وین صاع بد اندرین پیشگاه ... میان پ[illegible] میان پیر[illegible]

ز بیگانه و ز آشنا جای تنگ ... ندانم که آلوده شد زان نهنگ

یکی کاروان نیز شد زین سرای ... همانا بمنزل گرفتند جای

مگر کرد از ایشان کسی این گناه ... بجای آورم گر بود رای شاه

چو خازن بگفت این سخن آشکار ... بفرمود هم در زمان شهریار

بدان پرده بانی که بر پرده بود ... که شو کاروان را فرود آر زود

همه رحلها برگشای و بجوی ... مگر صاع یابی در آن جستجوی

که آن صاع زرین گوهرنگار / که بودیم ازان رنگین آبخوار

ز پیداست مانا کسی زین گروه / بر دوست چون ما نقش باشکوه

اگر باز یابید در بارشان / کنیم آنچه باید سزاوارشان

طلب نمودن صاع گوهرنگار از اسباط

بشد مرد با چند تن تیزباز / چو نزدیکی کاروان شد فراز

بر ایشان یکی بانگ زد سهمناک / که ترسیده گشتند از آن بانگ پاک

چنین گفت کای ناقه کاران فرد / شما را بزه خوشتر آید ز مزد

شما چیز دزدیده نامردمید / چنین شوخ و با گوهر گژمید

ندارید شرم از خدای عزیز / که از بار کاهش بدزدید چیز

پاسخ دادن اسباط جوینده صاع را

چو اسباط را این فن و شد بگوش / بشوریدشان در زمان مغز و هوش

نهم اندر زمان باز کردند روی / پسندیده اسباط پاکیزه جوی

بدان مرد گفتند با آن گروه / که ای از تو دین را جمال و شکوه

چه بد تا چه ضایع شدست از شما / بدینسان چه خواهید جستن ز ما

که ما را بدزدی گمان برده اید / فغان تا بگردون بر آورده اید

جواب دادن جوینده صاع اسپاط را

خبر داد جوینده آنگه جواب | بدان پیکنامای فرهنگ یاب

که گم گشت صاع ملک ناگهان | همانا که هست اندرین کاروان

همی صاع جوئیم وزین پیش نیست | دل ما بجز نیکی اندیش نیست

دگر آنکه هر دست باز آورد | نه مانش پی جستن نیاز آورد

عزیزش دهد یک شتروار بار | منش با امامم بدین خوار بار

قسم یاد کردن اسپاط
در حضور جوینده

چو اسباط یعقوب دانش پناه | شنیدند آن داستان تباه

به یزدان بخوردند سوگندها | فکندند بر جان و دل بندها

که واهید و بر ما گواهی دهید | ز نیک و بد ما شما آگهید

نگوئید ازین در سخنها خطاست | چنین تیره تهمت نه آیین ماست

کزان پشت فرخ پدر بوده‌ایم | نه از بهر این زشتها بوده‌ایم

که اندر جهان زشت کاری کنیم | بلا را بدل خواستاری کنیم

فسادی نه بیند ز ما بر زمی | نه بیچد [illegible] از کار آدمی

نبودیم دزد و نه هرگز بدست   نه در تخمهٔ ما ازین کژ زدست
مگویید ازین پس چنین داستان   نباشد بدین هوش همداستان
بدین تهمت ار پهن گردد کار   بگیرد شما را سرانجام کار

پاسخ دادن جوینن اسباط را

فرستادهٔ شاه پاسخ دهن   چنین دادشان پاسخ آن سخن
که گر صاع شه را نهان کرده اید   برحل اندرون با خود آورده اید
بود این سخنتان سراسر دروغ   شود چهره تان زمان بی فروغ
هر آنرا که دزدیده باشد جزا   چه باشدش برساند مر او را سزا
بجمهور گفتند کز جمع ما   که بودیم در خانهٔ پادشا
هر آنکس که در رحل وی صاع شاه   بیابند گردد رخ وی سیاه
پس آنرا جزا آن بود بیگمان   که باشد جزای همه ظالمان
هم اکنون بنزدیک شاهش بریم   سیاست کند شاه و ما بگذریم
بدین شرط گشتند همداستان   گشادند بس بارها در زمان
شد آنکس که مرصاع فرخنده جست   سوی بارهای برادر نخست
بجست آن همه بارها و نیافت   پس آنگه سوی ابن یامین شتافت

یافته شدن صاع در بار ابن یامین و نکوهش کردن برادران او را

... باد و جستن گرفت / به بار اندرون صاع دید ای شگفت

برآورد صاع از بن خوار بار / شد اسباط را رخ چو زر عیار

روانشان شد از ابن یامین خجل / گل سرخشان تیره شد همچو گل

زبان و دل و دستشان خسته گشت / ازو شان وانها همه خسته گفت

سرافکنده گشتند و تاریک بخت / فتادند بر خاک تیره ز تخت

کشیدند بر ابن یامین زبان / که ای بی هنر ناکس بدنشان

چه بود اینکه کردی بجای عزیز / که کس را مباد اینچنین رای نیز

سیه گشت رویت بدین کار خود / عزیز ار ببرد سرت را سزد

چنان کز تو ما شرمساریم پاک / گرفتار در دام بیم و هلاک

بروزی چراست نه آزرم باد / تنت سوخته آتش شرم باد

بگفت ابن یامین سخن بیش و کم / بیکسان کشیده همیداشتند دم

که آگه خود او بود از آن ای و بس / ندانست تعبیر او هیچکس

بیان غرض یوسف از نهان کردن صاع در رخت ابن یامین

چنین خوانده‌ام از نامه کردگار / توانا خدا داده داد و شمار

که یوسف دران کید و انبازی وی / نهان کردن صاع آن جستجوی

غرض ابن یامین همراه بود / که از چهر و از مهر او شاد بود

همیخواست کز چنگ نگذاردش / شب و روز نزدیک خود داردش

وگر نه نرفتست در دین شاه / بدینگونه دزدی و کید و گناه

چه نیکو به پسند دل ژرف بین / درین نیست جز حکم جان آفرین

گرا خواهد ایزد کند ارجمند / دهد مایه و پایگاه بلند

نداند شنید این سخن جز کسی / که او را بود هوش و دانش بسی

ز گیتی هر آنکس که دانا ترست / ورا مایه و پایه بالاترست

تو بر مایه و دانش خود بایست / که بالای هر دانشی دانشیست

باز گردانیدن فرمان بران اسباط را نزد یوسف و سخن گفتن صدیق با ایشان

فرستادگان ملک در زمان / کشیدندشان پیش شاه جهان

ببردند آن صاع و گفتند راز / شه انگشت خود را گرفتش بگاز

در اندیشه لختی همی بد دژم / نمودش همی از دل خویش غم

سرانجام بگشاد بند سخن / جهاندار با شاخ با بیخ و بن

چنین گفت ویک شمارا چه بود — پلید اهرمن تان چه صورت نمود

که پاداش نیکی بدی کرده اید — چو من دوستی را بپازرده اید

کسی کو کند با شما نیکویی — چرا بیند از فعلتان بدخویی

نگویید کز پشت پیغمبرید — که گوهی که از آدم دیگرید

شما زامیان از مردم مصر و شام — فزون داشتم پایگاه و مقام

چو نزدیک من نوشتند راه — بیاراستم منفعت میدان سپاه

بیاراستم شهر و کاخ و سرای — سراسر بسان بهشت خدای

بائین بسته بدشت فراخ — درآوردم از در شما را بکاخ

بچیزی که تان اشتران بود بار — بدادم از این بها خوار بار

دو ره بر شما کردم این نیکویی — مرا از شما بد جزا بدخویی

مکابر ببردید صاع زکاخ — مبادا شما را ز بن بیخ و شاخ

دریغا که یعقوب فرخ پسیر — بدنیکو نه دارد و ندارد دپیر

نداد وست تان داد کر شرم و داد — شما بیرهان از من شرم باد

مبادا که فرزانه و خوب کار — که وارو شما [illegible] استوار

که تا پارسا پند آلوده اید — بچنین کم[illegible]ده اید

پاسخ دادن اسباط یوسف را

چو بر گفت بسیار ازین در عزیز — زبان برگشادند اسباط نیز

بگفتند کای خسرو راست گوی — کفت مال نخستین و دلت دادجوی

بجمهور ما را مگوی این سخن — بیکجای پنداشت ما را مکن

که ما بیگناهیم ازین کار بد — که این کار بد آمد از یار بد

با بن ابن یامین سخن گوی و بس — که جز وی خیانت نکرد است کس

بما روی اندر بر این صاع شاه — خود او راست از جمله ما گناه

ز ما ده برادر کس این کاره نیست — ملک را درین جای پیغاره نیست

گناه ابن یامین بد بخت راست — چه باید ز ما جملگی کینه خواست

گر او کرد دزدی نباشد شگفت — که او خوی دیگر برادر گرفت

برادرش یوسف همین داشت راه — هم او در افتاده بد این گناه

نیاکان ما را کمر بد یکی — بران بر نشانده گهر اندکی

بدزدید یوسف مر او را بدست — بنادانی اندر میانش ببست

بجستند و پس عمهٔ مهربان — بدید آن کمر بسته اندر میان

دو بالش بر خویشتن باز داشت — ز هر سو نگهبان بدو بر گماشت

در پاسخ دادن یوسف اسباط را

چو یوسف ز اسباط اینها شنید
ازیشان چنان غمز و افسونه دید

به پیچید تختی دل اندر تنش
بپژمرد گوهی دل روشنش

ولیکن نهان داشت با خویشتن
نکرد آشکارا بران انجمن

بایشان بگفت آنچه ز آغاز رفت
بپوشید چندانکه از ز رفت

یکی از تف دل بدان بیرمان
چنین گفت پس آن چراغ جهان

که بنخستم شما را بد و محضرید
بدریای پندار کشتی اندرید

گواهی بچیزی چنین میدهید
که آغاز و انجامش آگه نه اید

خدای جهان داند این داستان
که از صفت میکند این نشان

تکلیف نمودن حضرت یوسف اسباط را بگذاشتن ابن یامین در مصر بحکم شریعت ابراهیم صلوات الله علیه

چنین کرد یوسف پس آنگاه یاد
که ای یافته رایتان پند و داد

از آن تا نپرسید همی هیچکس
گناه شما خود همین مایه بس

بگوئید چیزی گران گفت و گوی
شما را بود در بخت [illegible] نزدیکی

کنون ابن یامین ده و سال تمام
پرست [illegible]

سخن را بکامید و خامش بوید — بگوئید بسیار ز ابرامش بوید

شما باز گردید با بار خویش — بکنعان سوی باب پاکیزه کیش

ببرید آنچه او راست با خود بنیز — همه خوار بار و همه رخت و چیز

بگوئید با باب سود و زیان — بدین داستان آشکار و نهان

که چون گیرد آگاه این داستان — شود کام و ناکام همداستان

التماس نمودن اسباط از یوسف بخشایش جرم بکرده را

دگر باره اسباط بسیار دان — بگفتند کای خسرو کامران

عزیز همایون پیروزگر — به پیروزی و رنج بسته کمر

ببخشایش ار بنگری درخورست — که بخشایش از وصف جان برترست

بدین عهد و میثاقمان بسته دست — بما بر بگفتار ایمن شدست

اگر باز گردیم بی وی برش — مفاجا برآید روان از برش

که او را پدر هست پیری بزرگ — نباید شدن با چو اویی سترگ

خداوندی و مهربانی نمای — بحکم شفاعت بر ما گرای

مر او را کسی کن بنزد پدر — بدیدار او جان مالش بجز

یکی زین بجای وی از ما بستان — نواکن بزندانش اندر نشان

زنیکانت پیش همه چشم ما ‌‌ زنیکان بجز نیک نبود سزا
ترا نیکوی هست بر ما بسی ‌‌ نداند ازو بیش کردن کسی
بدین نیکوی دست ما گیر نیز ‌‌ که بادات قدرت فزونتر عزیز

پاسخ دادن یوسف اسپاط را

زبان باز بگشاد و آواز دم ‌‌ جواب نخستین چنین باز داد
معاذ الله از من بدین داستان ‌‌ شوم هیچ خورسند همداستان
که گیرم جز آنکس که دارد گناه ‌‌ وزو آمد این کار زشت و تباه
وزو یافتند آنچه بد مان متاع ‌‌ متاع اندرین لفظ اینی که صاع
اگر جز برد کنه بنگریم ‌‌ تبه رای و بیداد کرد آوریم
بود داوری ما چو ظلم سدوم ‌‌ نمانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خاین شد آهنگری ‌‌ بزد در زمان گردن دیگری
نیاید ز ظلم از من این داوری ‌‌ بگیرم کسی را ز تهمت بری
بجز ابن یامین نشاید مرا ‌‌ جز این داوری خود نشاید مرا
دو سالش پرستنده باید بدن ‌‌ پس آنگه بجفعان [illegible] شدن
شمارم سخن کاست باید همی ‌‌ ر [illegible]

خشمگین شدن شمعون و رفع نمودن فرزند یوسف از او و بگرا گرفتن شمعون

چو شمعون شنید این سخنها ز شاه — شد از خشم رویش بزردی چو کاه
خداوند جبار گوید درست — ز قول همه راویان نخست
که شمعون یکی مرد بد زورمند — قوی تر بد از کوهسار بلند
بهر گه که خشم آمدی بر تنش — بگفتی کس از بیم پیراهنش
نشستن آن بلای کش همه موی تن — برآورده بودی سر از پیرهن
چو خون کردی از خشم چشمان خویش — بغریدی از رعد غرنده بیش
ز غریدن آن نبرده دلیر — کفیده شدی زهره پیل و شیر
وگر کردی آهنگ پیل دژم — تنش را به نیرو گسستی ز هم
بدانسان که گفتم ز شمعون سخن — که خشم چنان بودش اندر تن
بجز آل یعقوب کس در جهان — نماندی بر خشم او یک زمان
از آن خشم آنگاه فاتر شدی — که از تخم یا بش کسی آمدی
نهانی نهادیش بر پشت دست — شدی آتش خشمش آنگه نشست
چو یوسف بشمعون نکو بنگرید — مر او را چو دیوانه آشفته دید
همیگشت بی خشم چو دو طاس خون — همی آمد از جامه مویش برون

بدانست کو گرد آورست | در آن ساعت از دین و طاعت برست
ازان خشم جوشیده خواهد همی | یکی برخروشیده خواهد همی
خروشش بدرد دل چند کس | ببندد دم خلق از آن نفس
فرستاد پنهان پسر را بخواند | نهانی بگوشش سخن در براند
که شو تا پس پشت آن سرخ مرد | کش از خشم گشتست رخساره زرد
دلش ز آتش خشم گشتست گرم | بنه دست بر پشت وی نرم نرم
که از قدرت آنکه خشم آفرید | شود خشم وی در زمان ناپدید
سر آنکه که زردی نمایدش روی | ز پیراهنش بر جهد نوک موی
تو آهسته بر پشت وی مال دست | که گردد سر خشم وی زود پست
پس پشت وی شد همانگه پسر | فرائیم فرخ پی پر هنر
فرائیم فرخ پی نیک راه | شنیدم که بود از کنیزی چو ماه
کف دست بر پشت وی بر نهاد | شد آن خشم شمعون بیکباره باد
فرو ماند از آن قدرت خویشتن | شدش خشک از اندیشه کام و دهن
بر اندام او چون فرو خفت موی | سر و [illegible] شته اندام اوی
دگر باره شمعون از آن خشم و درد | رخ [illegible] رد

...ن سوزن آبدار / زجانه همی کرد مویش گذار
...م و غریدن اندر گرفت / بلا و غبارا همی درگرفت
...بسر دست بردش و گر سوی پشت / ز نو نرم شد خشم و کین درشت
شنیدم که یا هیچ یا هفت بار / بشورید شمعون چنین کینه دار
بفرزند یوسف شه دادجوی / هبا گشت آن خشم و آن شور اوی
چو درماند شمعون از آیین خویش / وز آن جوش وز آن خشم و آن کین خویش
سوی ده برادر یکی بنگرید / بشدی بعبری سخن گسترید
که مانا ز یعقوب فرخ نژاد / کسی هست بر پیکر من نهاد
که ده بار همچون شدم خشمناک / که گفتم بهم بر زنم شهر پاک
بجز شاه باقی همه سر بسر / بدرانم از خشم و کینش جگر
ولیکن چو خواهم بغرم یکی / بدرد دل کوه از آن پشکی
تو گویی کسی آب آرد فراز / نشاند بر آن آتش خشم باز
ندانم چه خواهد همی کرد کار / بدین شهر آباد و این شهریار
ندانم همی سر این کار چیست / مرا مانع از خشم و پیکار کیست
اگر نیستی آ... این مخیستی / بدین شهر و شاه آورم آفتی

که گسترد کشتی در آن داستان — بنزد کهان و مهان انجم

ظهور معجزهٔ علیا از حضرت یوسف علیه السلام و عاجز آمدن برادران و بساط پوزش گستردن

چو یوسف شنید آن سخنها ازو — بدید آنهمه خشم و آن تنگ و بو

بدو گفت کای مرد عبری زبان — همی در تو پیچم ز شندی نشان

همیکرد دیث هر زمان تنگ و بوی — ز پیراهنت بر دمیدست موی

همی هر زمان دمن چو خنجر کنی — ندانم همی کین بلا چون کنی

بعبری زبان نیز بگشاده — بگفتار رد اد سخن داده

حقیقت ندانم چه گویی همی — وزین تند گشتن چه جویی همی

بلی ز قیا پس ره آزمون — همی منیت هر زمان گونه گون

بدان نیک ماند که در خوشتن — شدی غره ای سرکش انجمن

پر و باز و بال خود دیده — تن خویشتن را پسندیده

چنین است روبه چو تنها شود — یکی از تن خویش معجب بود

همیگوید از شیر کمتر نیم — همی [illegible] انیم

ولیکن اگر بشنود بوی شیر — [illegible] پیر

تو نیز ای جوانمرد شوریده هوش / چنین خیره خیره آمدستی بجوش

بروباه مانی که تنها بود / ز نادانی و عجب شیدا بود

شنیده نه‌ای بانگ درنده شیر / چشیده نه‌ای زخم شیر دلیر

گر نیستی آگه از کار من / که هستی چنین عاشق خویشتن

زهر داں مگر زور دین نه‌ای / بگفتار ما هم شنیده نه‌ای

هم اکنون نمایم ترا دست زور / که گردد دو چشم بد اندیش کور

بگفت این و برجست با خشم و کین / بنیروی دادار جان آفرین

زد آن کان فروجست چون پیلمست / بیازید بر طرف دوکان دو دست

بغرید چون رعد و آورد زور / بنام نگارندهٔ مار و مور

دکانی که بد عرض وی شصت کام / بجنبید و بنداخت مرپیت کام

بجنبش درآمد جهان سربسر / ز نیروی پیغمبر دادگر

ز پیغمبران این نباشد شگفت / ازینت نباید شگفتی گرفت

که پیغمبران خاصهٔ ایزداند / بدل طاهرند و بتن به بُدند

همه صاحب دعوت معجزاند / نه چون ما بیالوده و عاجزاند

چو صدیق بدید آن هنر / بتفسید خون عدو در جگر

در افتاد فزعی در ان انبهی / که دلشان شد از هوش و دانش تهی

برفتند خاک زمین را برو / گرفتند هر یک نیایش برو

بپوزش زبانها بیاراستند / وزان لورش نکران خواستند

بگفتند کای شاه پیروزگر / بشمعون بین بر کمانی مبر

چه آید ز شمعون و چون با هزار / بجز چاکری کردن شهریار

که واند کجون گشت شمعون ز بیم / چو دید از عزیزان کمال عظیم

دل اندر تنش چون شد از بیم شاه / رخش راست چون کهربا گشت کاه

فراوان بمالید در خاک چهر / فراوان نمود از دل خویش مهر

همیگفت کای قدرت ایزدی / نگهدار گیتی ز دست بدی

که باشم من اندر جهان سربسر / که با ما شود پادشا گرم سر

هزاران هزاران چو من پیش شاه / چو ذره بود راست در پیش ماه

کنون چون پیمبر نخواهیم نیز / که پیشی تو از پادشاه عزیز

چو پیغمبران مر ترا معجز است / زمین زیر و ر دست ترا عاجز است

همه خاندان ترا بنده ایم / بط [illegible] نده ایم

بکن هرچه خواهی بما رای تست / سر ما [illegible] ست

از این در فراوان سخن یاد کرد / تهی شد دل یوسف از خشم و درد
شدش گرمی از مغز یکسر برون / چو گل گشت رویش که بد همچو خون
بر ایشان دل خویش خوش کرد باز / بپوشید در دل حدیث دراز
چنین گفت پس کای هنرگستران / مدارید ظن بد به من بر گران
که من بند بیداد بگشاده ام / قدم از خط حکم ننهاده ام
یکی داوری کرده ام بی ریا / بری از تعصب جدا از خطا
یکی را به دزدی گرفتم درست / نباید جنایت ازین در دو جست
جنایت نه بندست و نه تیغ و دار / یکی چند که خدمت آشکار
شما را که دعوای پیغمبریست / ابا دزد پیشه همین داوریست
ز یوسف نه این داستان رانده اید / نه این نامه را پیش من خوانده اید
اگر آن داستان راست بد گر دروغ / شما را سخن بود چون بی فروغ
کنون داوری همانست و زان بیش نیست / جز این داوری اندرین کیش نیست
شما را ببایدش شدن ناگزیر / به نزدیک آن پرهنر مرد پیر
بگفتن حکایت بدانسان که بود / نه زان کاست باید نه بر وی فزود
چو گفت این سخن داد دستور عزیز / بگفتند با وی ازین باب چیز

چو امید شان از برادر گسست / نیامد خلاص و نجاتش بدست
یهودا که بد زیرک و مهربان / بگفتار بکشاد و بند زبان
چنین گفت کای جمله همزاد من / چراغ دل و پشت و فریاد من
بدانید کان کار دیده پدر / چه مستوثقت از شما سر بسر
که پیمان گرفت و ببست عهد / بهر محکمیها نمودست جهد
چو بند گران نها دستتان / بیزدان چه سوگند دادستتان
باندر ز این ابن یامین خویش / امید روان و دل و دین خویش
بجز حکم یزدان و او داوگر / رسانید تا رخش نزد پدر
کنون حکم یزدان بدینگونه بود / ندارد سخن گفتن یافه سود
وزین پیش در باب یوسف نیز / ز تقصیرتان رفت بسیار چیز
ز هر دو طرف شرمساریست بس / ندیدست ازین تیره تر کار کس
پس اکنون گزینیات تنهاست گاه / چنانست دایم نهان آشکار
که دوری بجویم بدین زمین / نبرم امید از جهان آفرین
جز آنکه که تا باز خواند پدر / که نتوا [illegible] شد بلا
و یا حکم راند یگانه خدای / بها [illegible] جا بگاه